

آیا می‌توان گفت که طرحهای فوریه با واقعیات سرسخت، تولیدزمان او در تضاد بودند؟ نه، نه تنها با آنها در تضاد نبودند بلکه حتی با وجود نقابسی که داشتند کاملاً براساس آن واقعیات استوار بودند. اما این امر باعث نمی‌شود که فوریه تخیل‌گرا نباشد چون همینکه طرحش را «از طریق تپاس» براساس اوضاع مادی تولید عصر خویش استوار ساخت نتوانست آن را مطابق با همان اوضاع تحقق ببخشد و در نتیجه بما «وظیفه بزرگ» خویش آن افشار و طبقات اجتماعی را که بدلیل همان اوضاع مادی نه می‌توانستند تمایلی به ارائه راه حل آن داشته باشند و نه امکان آن را داشتند، کاملاً به‌عیب و بی‌نتیجه آزار داد. آقای ن. - فلان نیز بدین طریق درست به اندازه فوریه و رودبرتوس<sup>۱</sup> که چندان مورد علاقه فوریه نیست مرتکب گناه شده است؛ مهتر از همه او آدم را به یاد رودبرتوس می‌اندازد، زیرا اشاره آقای ن. - فلان به سنتهای دیرین و قدیم درست زبان حال آن نویسنده محافظه‌کار است.

آقای ن. - برای آموزش بهتر جامعه به نمونه وحشت‌آور اروپای غربی اشاره می‌کند. تخیل‌گرایان ما مدتهای مدید است که می‌کوشند با چنین بیاناتی ظاهر مردمان مثبت به‌خود بدهند که دستخوش تخیلات توخالی نمی‌شوند، اما این را هم می‌دانند که چگونه از «درسهای تباریخ» استفاده کنند. با همه اینها این روش نیز اصلاً تازگی ندارد. تخیل‌گرایان فرانسوی در گذشته می‌کوشیدند تا معاصران خود را با نمونه انگلستان بسوختند و آنها را وادار به دشیدن ندای فرد سازند، انگلستانی که در آنجا

## 1. Rodbertus

مفهوم آن را بفهمد) که باید براساس نیازمندیهای مردم و دولت استوار باشد و نه منافع بازار، توزیع و رقابت یعنی آن وضعی که هم‌اکنون در سازمان کالایی - سرمایه‌داری نوردیهای اقتصادی این کشور وجود دارد. (V. S. Prugavin, the Handicraftsmen at the Exhibition, Moscow, 1882, p. 15). خوب است خود خواننده این پاراگراف را با نقل قولی که فوقاً از کتاب آقای ن. - فلان آورده شد مقایسه کند

«لاصله زیادی کارما را از کارگر جدا می کند» و بوخ استبدادی خاص بر کردن کارگران آن سنگینی می کند. پروداکتور می نویسد: «کشورهای دیگر که راه تکامل صنعتی انگلستان را می پیمایند باید بفهمند که برای جلوگیری از بوجود آمدن چنین نظامی در خاک خود مجبورند در صدد یافتن وسایلی باشند.»<sup>۱</sup> تنها مانع واقعی در برابر بوجود آمدن روشهای انگلیسی در کشورهای دیگر می توانست «سازمان کار و کارگران»<sup>\*</sup> بیروان من سیمون باشد. با رشد و تکامل جنبش کارگری در فرانسه صحنه اصلی تماشخانه تحولات مربوط به پرهیز از سرمایه داری به آلمان انتقال یافت. آلمان در قالب شخصیت تحویل گرایان خود، مدتها سرسختانه با «اروپای غربی» (den weatllichen Ländern در کشورهای غربی) مخالفت می کرد. تحویل گرایان آلمانی می گفتند که در کشورهای غربی حاملین اندیشه سازمان جدید جامعه طبقه کارگر است، در صورتیکه در آلمان حاملین آن طبقات تحصیل کرده (همانها که در روسیه روشنفکران خوانده می شوند) هستند. دقیقاً همین «روشنفکران» آلمانی بودند که گویا مقدر بود آلمان را از گزند مرنوشت، سرمایه داری ایمن نگاهدارند.<sup>\*</sup> سرمایه داری برای تحویل گرایان

#### 1. Le Producteur, Vol. I, P. 140.

<sup>\*</sup> جهت اطلاع بیشتر درباره این سازمان مراجعه شود به شماره های روزنامه گلوب (22) در سالهای ۱۸۳۱-۱۸۳۲ که در آنها بتفصیل در این باره و حتی اصلاحات مقدماتی انتقالی صحبت شده است.

**\* Unsere Nationalökonomien streben mit allen Kräfte, Deutschland auf die Stufe der Industrie zu heben, von welcher herab England jetzt die andern Länder noch beherrscht. England ist ihr Ideal. Gewiss: England sieht sich gern schon an; England hat seine Besitzungen in allen Weltteilen, es weiss seinen Stoffen aller Orten geltend zu machen, es hat die reichste Handels- und Kriegsflotte, es weiss bei allen Handelstraktaten die**



آلمانی چنان وحشت آور بود که آنها حاضر بودند بعنوان آخرین چاره به درجا زدن کامل تن در دهند. آنها استدلال می کردند که پیروزی نظام مشروطه منجر به تلفات اشرافیت بولی خواهد شد. بنابراین بهتر است که نظام مشروطه



Gegenkontrahenten immer hinteres Licht zu führen, es hat die spekulativsten Kaufleute, die bedeutendsten Kapitalisten, die erfindungsreichsten Köpfe, die prächtigsten Eisenbahnen, die grossartigsten Maschinenanlagen; gewiss, England ist von dieser Seite betrachtet, ein glückliches Land, aber—es lässt sich auch ein anderer Gesichtspunkt bei der Schätzung Englands gewinnen und unter diesem mochte doch wohl das Glück desselben von seinem Ueßluck bedeutend ulerwogen werden. England ist auch das Land, in welchem das Elend auf die höchste spitze getrieben ist, in welchem jährlich Hunderte notorisch Hungers sterben, in welchem die Arbeiter zu Funfzigtausenden zu arbeiten verweissern, da sie trotz all ihrer Muhe und Leiden nicht so viel verdienen, dass sie notdurftig leben können. England ist das Land, in welchem die Wohltätigkeit durch die Armensteuer zum ausserlichen Gesetz gemacht werden musste. Seht doch ihr, Nationalökonomien, in den Fabriken die wankenden, gebuckten und verwachsenen Gestalten, seht die ebleichen, angeharmten, schwind-suchtigen Gesichter, seht all das geistige und das leibliche Elend, und ihr wollt Deutschland noch zu einem zweiten England machen? England konnte nur durch Unßluck und Jammer zu dem Höhepunkt der Industrie gelangen, auf dam es jetzt steht, und Deutschland koonte nur durch ähnliche Resultate Opfer ähnliche Resultate erreichen, d. h.



بوجود نیاید. \* آلمان نتوانست از سرمایه‌داری اجتناب کند ، حالا نوبت تغیل گرایان روس است که درباره اجتناب از آن حرف بزنند . بدین شکل اندیشه‌های تغیل گرایان از غرب به شرق پرواز می‌کنند و همه جا منادیان

\* بوختر می‌گفت.

\* «Sollte es den Constitutionellen getingen,» said Buchner, «die deutschen Regierungen zu stürzen und eine allgemeine Monarchie oder Republik einzuführen, so bekommen wir hier einen Geldaristokratismus, wie in Frankreich, und lieber soll es bleiben, wie es jetzt ist.»

←

erreichen, dass die Reichen noch reicher und die Armen noch armer werden.»

(«اقتصاددانان ملی ما با تمام نیرو تلاش می‌کنند تا آلمان را تا به آن مرحله از صنعت یا لا بهرنده که انگلستان به برکت آن هنوز هم بر دیگر کشورها حکم می‌راند، انگلستان ایده آل آنها است . البته انگلستان دوست دارد که از خود تمجید کند، انگلستان در کلبه نقاط دنیا مستملکاتی دارد ، این کشور می‌داند که چگونه دیگران را وادارد تا روی نفوذ آن حساب کنند ، این کشور صاحب بزرگترین ناوگان تجارتی و دریایی است و می‌داند که در موافقتنامه‌های تجاری چگونه طرفهای خود را فریب دهد ، انگلستان سودجوترین تجار ، مهمترین سرمایه‌دارها، مہترترین منزها، هالشرین راه‌آنها و پر عظمت‌ترین ماشین آلات را دارد. البته انگلستان اگر از این دیدگاه مورد ارزیابی قرار گیرد کشور خوشبختی محسوب می‌شود، اما - ولی ممکن است دیدگاهی دیگر در ارزیابی انگلستان مناسبتر و بهتر باشد و چه بسا از این دیدگاه بدبختی آن بطور قابل ملاحظه‌ای بر خوشبختی آن بچربد . انگلستان در ضمن کشوری است که فلاکت در آن به اوج خود رسیده است و همه می‌دانند که همه ساله در آنجا صدها نفر از گرسنگی می‌میرند و جمعیت پدجاہ هزار نفری کارگران از کار می‌باز می‌زنند ، چون علی‌رغم جان‌کندن و سخت کار کردن آنقدر بدست نمی‌آوردند که بتوانند مایحتاج اولیه زندگی خود را تأمین کنند. انگلستان کشوری است که در آنجا عمل خیرخواهانه جمع کردن امانه برای فقرا نیاز به اقدامی بسیار شدید دارد پس اقتصاددانان ملی، به پیکرهای لرزان، خمیده و از شکل طبیعی خارج شده‌اشانها

←

پیروزی همان سرمایه‌داری می‌شوند که خود علیه آن قیام کرده و مبارزه می‌کنند. ولی هر قدر این اندیشه‌ها بیشتر به شرق نفوذ می‌کنند بهمان اندازه اهمیت تاریخی‌شان تغییر می‌کند. تخیل‌گرایان فرانسوی در روزگار خود ابداع‌کنندگان جسور و با لبوغی بودند؛ آلمانی‌ها نشان دادند که به‌گرد آنها هم نمی‌رسند و روسها حالا فقط می‌توانند با قیافه عهد عتیقی خود مردم غرب را بترسانند.

نکته جالب اینجاست که حتی نویسندگان اراتسوی عصر روشنگری نیز اندیشه اجتناب از سرمایه‌داری را در سر می‌پروراندند. از همین رو است که هولباخ از پیروزی نظم مشروطه در انگلستان که منجر به تفوق کامل *L'intérêt sordide des marchands* (منافع کثیف بازرگانان) شد سخط پریشان می‌شود. او از این واقعیت که انگلستان بطور نخستگی ناپذیر در جستجوی بازارهای جدید است سخت شگین بود - جستجوی بی‌وقته بازار آنها را از پرداختن به فلسفه بازمی‌داشت. در ضمن هولباخ ناپرابری دارایی در انگلستان را محکوم می‌کرد. او نیز مانند هاوسمیوس دوست داشت که راه پیروزی خرد و پرابری را هموار سازد و نه منافع بازرگانی را.

در کارخانه‌ها نگاه کنید. به چهره‌های رنگ‌پریده و تکیه آدهای سلول‌پنجرید، به تمام بدبختیهای معنوی و جسمی نگاه کنید - با همه اینها باز می‌خواهید آلمان را به انگلستان روم بدل کنید؟ انگلستان فقط از میان بدبختیها و فلاکتها توانست به مرحله عالی صنعت که هم‌اکنون در آن قرار دارد برسد و آلمان نیز فقط با دادن چنین قربانیایی است که می‌تواند به چنان ناپیچی برسد یعنی اینکه فردتمندتر شود و فقرا فقیرتر. (ویراستار.)

*Trerischer Zeitung, May 4, 1846, reprinted in Vol. I of the review edited by M. Hess, under the title of Der Gesellschaftsspiegel. Die Gesellschaftlichen Zustände der zivilisierten Welt (The Social Mirror, Social Conditions of the Civilized World), Iserlohn and Elberfeld, 1846.*

(بوختر می‌گوید: «اگر مشروطه‌چینها موفق به سرنگونی حکومت‌های آلمان شوند و رژیم سلطنتی یا جمهوری سراسری بوجود آورند، در اینجا نیز مانند

اما نه هولباخ و نه هلوسوس و نه هیچکدام از نویسندگان عصر  
روشنگری جز مدیحه‌هایی درباره خرد و تعالیم اخلاقی که مغایر باطنش مردم  
البون<sup>۱</sup> بودند نتوانستند چیز دیگری در برابر رویدادهای آن زمان ارائه  
کنند. از این جنبه، آنها همانقدر ناتوان بودند که تخیل گرایان معاصر روسی  
ما هستند.

اشاره دیگری هم بکنیم و با آن دفتر تخیل گرایان را ببندیم. دیدگاه  
«طبیعت انسان» در نیمه دوم قرن نوزدهم چنان سوءاستفاده‌هایی از  
قیاسهای زیست‌شناسی به بار آورد که حتی تا به امروز نیز در فرهنگ جامعه  
شناسی غرب - و به خصوص فرهنگ شبه جامعه‌شناسی روسیه - بقوت خود  
باقی است.

اگر علت کلیه پیشرفتهای اجتماعی تاریخی را باید در طبیعت انسان  
جستجو کرد و اگر همچنانکه سن-سیمون به حق می‌گوید جامعه متشکل از  
افراد است، پس طبیعت فرد باید کلید توضیح تاریخ را بدست دهد. طبیعت  
فرد تابع فیزیولوژی بمعنای وسیع کلمه است، یعنی علمی که پدیده‌های  
روانشناسی را نیز دربر می‌گیرد. به همین دلیل است که فیزیولوژی بنظر  
سن-سیمون و پیروانش اساس جامعه‌شناسی بود که آنها آن را *فیزیک اجتماعی*  
*Opinions philosophiques, littéraires et industrielles* در  
(عقاید فلسفی، ادبی و صنعتی) که در زمان حیات سن-سیمون  
و با شرکت فعال او انتشار یافت مقاله بی‌شائبه‌ای است اما متأسفانه ناتمام  
دکتر طب گمنامی چاپ شده بود زیر عنوان:

"De la physiologie appliquee à l'amélioration des  
institutions sociales." (فیزیولوژی برای اصلاح نهادهای اجتماعی)  
بنظر نویسنده، علم اجتماع جزء متشکله «فیزیولوژی عمومی» است

1. Albion بریتانیای کبیر

فرانسه یک اشرافیت پولی بوجود می‌آید، و بهتر است وضع همینطور که هست بماند. -  
ویراستار.

(Geord Buchner, Collected Works, ed. Franzos, p. 122)

www.iran-socialists.com

که با مشاهدات و تجربیات «فیزیولوژی خاص» غنی شده و «خود را وقف ملاحظات عالیه‌تری می‌کند. افراد برای آن «فقط اقدامهای جسم اجتماعی هستند» که کارکرد آنها را بررسی می‌کند «درست همانطور که فیزیولوژی خاص کارکردهای افراد را بررسی می‌کند. فیزیولوژی عمومی قوانین وجود اجتماعی را مطالعه می‌کند (نویسنده می‌گوید: «بیان می‌کند» که قوانین مکتوب را باید برطبق آن هماهنگ ساخت. بعدها جامعه‌شناسان بورژوازی مانند اسپنسر<sup>۱</sup> از آئین اوگانیسم اجتماعی استفاده کردند و محافظه‌کارانه‌ترین نتیجه‌گیریها را از آن بعمل آوردند. ولی دکتر طیبی که از او نقل کردیم قبل از هر چیز فردی اصلاح طلب بود. او «جسم اجتماعی» را با هدف بازسازی اجتماعی مطالعه می‌کرد، چون لفظ «فیزیولوژی اجتماعی» و «بهداشت» که باید پیوندی تنگاتنگ با آن داشته باشد می‌تواند «پایدهای مثبتی» فراهم کند که «بنای نظام سازمان اجتماعی مطابق با وضع کنونی جهان متعین براساس آنها امکان‌پذیر است». اما ظاهر آلیزیولوژی اجتماعی و بهداشت قوت زیادی برای تغذیه تغییرات اصلاح‌گرانه نویسنده فراهم نکرد. چون او سرانجام خود را مجبور دید که به «دکترها»، یعنی به کسانی که باارگانسمهای فردی سروکار دارند، پناه آورد و از آنها بخواهد تا برای جامعه «بصورت لخته‌ای بهداشتی» یک «نظام سازمان اجتماعی» تجویز کنند.

این نظر «فیزیک اجتماعی» بعدها توسط آگوست کنت در آثار مختلفش تشخیر - یا اگر ترجیح می‌دهید تکامل داده شد. این است نوشته او درباره علوم اجتماعی، زمانی که هنوز جوان بود و در نشریه پسران اکتور که طرفدار سن-سیمون بود چیز می‌نوشت: «پدیده‌های اجتماعی را از آنجا که پدیده‌های انسانی هستند باید بی‌شک در میان پدیده‌های فیزیولوژیک طبقه‌بندی کرد. اما اگر چه فیزیک اجتماعی باید نقطه عزیمت خود را در فیزیولوژی فردی پیدا کند و در ارتباط دائم با آن باشد، با این وجود باید آنرا بتوان علمی کاملاً جدا بررسی کرد و تکامل داد؛ چون نسلهای مختلف بشر بطور پیاپی در پیوسته و مستمر بر یکدیگر تأثیر می‌کنند. اگر به دیدگاه فیزیولوژیک صرف بچشم نمی‌توانیم بدرستی این تأثیر را بررسی کنیم؛ در عین حال ارزیابی آن باید

1. Spencer

جای اصلی را در فیزیک اجتماعی اشغال کند.<sup>۱</sup>

حال می بینید که چه تضادهای درمان ناپذیر و پیچیده کننده ای گریبانگیر افرادی می شود که از این دیدگاه به جامعه نگاه می کنند. در درجه اول چون «نقطه عزیمت» «فیزیک اجتماعی» فیزیولوژی فردی است، اساس آن صرفاً مادی است؛ در فیزیولوژی جایی برای نظر پندارگرایانه درباره شیء وجود ندارد. ولی همین فیزیک اجتماعی باید اساساً توجه خود را به تأثیر پیشرونده و مستمر نسلی بر نسل دیگر معطوف سازد. نسلی بر نسل بعد از خود تأثیر می گذارد و با این تأثیر هم دانشی را که از نسلهای پیشین به ارث برده است به آن منتقل می کند و هم دانشی را که خود کسب کرده است. بنابراین «فیزیک اجتماعی» تکامل نوع انسان را از دیدگاه تکامل دانش و «روشنگری» (lumières) بررسی می کند. این همان دیدگاه صرفاً پندارگرایانه قرن هجدهم است؛ عقاید بوجهان ها کمند. وقتی به توسعه کنت این دیدگاه پندارگرایانه را با دیدگاه صرفاً مادی فیزیولوژی فردی بطور «تنگاتنگ» بیکدیگر «پیوند» دهیم در نهایت دو گواهای تمام عباری از کار درمی آئیم و هیچ چیز آسان تر از نشان دادن تأثیر زیان آور این دو گزایی بر نظرات جامعه شناسانه و حتی نظرات خود کنت نیست. ولی قضیه به همینجا ختم نمی شود. متفکران قرن هجدهم متوجه شدند که در تکامل دانش انطباق معینی با قانون وجود دارد. کنت عمیقاً به چنین انطباقی اعتقاد داشت و بر مبنای آن قانون سه مرحله خویش را که مشهور خاص و عام است ارائه کرد: مرحله دین شناسی، مرحله متافیزیک و مرحله مثبت...

اما چرا تکامل دانش دقیقاً از این سه مرحله می گذرد؟ کنت پاسخ می دهد که طبیعت انسان چنین است: «ذهن انسان بواسطه طبیعت خود (par sa nature) هرگاه فعالیت می کند از سه وضع نظری مختلف می گذرد.»<sup>۲</sup> بسیار عالی؛ اما برای مطالعه این طبیعت باید به سراغ فیزیولوژی

1. "Considerations sur les sciences et les savants" in *Le Producteur*, Vol. I, pp. 355-58.

2. *Ibid.*, Vol. I, p. 304.



فردی برویم و فیزیولوژی هم توضیح کافی بدست نمی‌دهد و باز باید برویم به سراغ «نسل‌های» پیشین - و «نسل‌ها» هم پهنه‌نوبه خود ما را به «طبیعت» حواله می‌دهند. اسم این را می‌گذارند علم، ولی هیچ نشانه‌ای از علم در آن یافت نمی‌شود: چرخشی بی‌پایان در یک دور باطل.

جامعه‌شناسان بدروغ اصیل «ذهنی» ما نیز بطور کامل دیدگاه تغذیل-گرایان فرانسوی دهه بیست را دارند.

آقای میخائیلوفسکی درباره خود برای ما تعریف می‌کند که صوفی که هنوز تحت تأثیر و تا حدی رهبری نوژین بودم علاقه داشتم خودم راه مسئله مرزهای بین زیست‌شناسی و جامعه‌شناسی و امکان پیوند این دو مشغول کنم.... من نمی‌توانم بطور شایسته و بایسته بهره‌ای را که بر اثر آمیزش با اندیشه‌های نوژین بردم اوزیایی کنم؛ اما این وجود چیزهای زیادی در آنها وجود داشت که تصادفی بودند و این تا حدی به این دلیل بود که این اندیشه‌ها هنوز در خود نوژین در حال تکامل بودند و تا حدی نیز بدلیل دانش محدود او در قلمرو علوم طبیعی. من از نوژین در واقع فقط در جهت معینی یک انگیزه گرفتم، اما این انگیزه نیرومند، قاطع و سودمند بود. بی‌آنکه در فکر مطالعه خاصی درباره زیست‌شناسی باشم به پیشنهاد و به اصطلاح به وصیت نوژین مطالعات زیادی کردم، این گرایش تازه دو مطالعات من بر تویی اصیل و بسیار جالب بر آنچه که قبلاً در زمینه واقعیات و اندیشه‌ها در گنجینه ذهنم ذخیره کرده بودم - گرچه بشکل نامنظم و تاحدی کاملاً بی‌قاید - افکند.»<sup>1</sup>

آقای میخائیلوفسکی نوژین را در طرح‌هایش بنام درمیان پوده زیر نام بوخارتسوف توصیف کرده است. بوخارتسوف «روپای اصلاح علوم اجتماعی را به کمک علوم طبیعی در سر می‌پروراند، و طرح گسترده‌ای بدین منظور تهیه کرده است». روش‌های این فعالیت اصلاح‌گرایانه را می‌توان در جملات زیر مشاهده کرد. بوخارتسوف دست به ترجمه رساله جامعی درباره

1. "Literature and Life" in *Russkaya Myel*, 23 1891. Vol. IV, p. 195.

2. Bukharisev. [www.iran-socialists.com](http://www.iran-socialists.com)

جانورشناسی از زبان لاتین به زبان روسی می‌زند و به‌عنوان ترجمه پانویسهای خود را می‌آورد که در آنها پیشنهاد می‌کند که «نتایج کلیه کارهای مستقل خود را نیز بگنجانند» و به‌این پانویسها، پانویسهای جدیدی می‌افزاید که خصیلت «جامعه‌شناسانه» دارند. آقای میخائیلوفسکی بامنت گذاشتن بر خواننده او را با یکی از این پانویسهای دو طبله آشنا می‌کند: «بطور کلی، من در تکلمه‌هایی که بر وان - در - هون<sup>۱</sup> نوشته‌ام، در بحثها و نتیجه‌گیریهای نظری مربوط به کار بست کلیه این مسائل تشریحی صرف برای حل مسائل اجتماعی و اقتصادی، نمی‌توانم از حد معینی فراتر روم. بنابراین باز هم فقط توجه خواننده را به این واقعیت جلب می‌کنم که هدف اصلی تمامی نظریه تشریحی و جنین‌شناسی من کشف قوانین نیزه‌پولوژی جامعه است، در نتیجه بدیهی است که کلیه آثار بعدی من بر اساس اطلاعات علمی خواهد بود که در این کتاب ارائه کرده‌ام.»<sup>۲</sup>

«هدف اصلی» نظریه تشریحی و جنین‌شناسی «کشف قوانین نیزه‌پولوژی جامعه است!» این گفته بسیار ناشیانه اما به‌رجهت مشخصه بسیار خوب جامعه‌شناسان تخیل‌گرا است. او یک نظریه تشریحی درست می‌کند که بعد دارد به کمک آن تعدادی «نسخه بهداشتی» برای جامعه پیرامونش بنویسد. «نیزه‌پولوژی» اجتماعی او بدین نسخه‌ها خلاصه می‌شود. «نیزه‌پولوژی» اجتماعی بوخارتسف اگر دقیق بگوئیم «نیزه‌پولوژی» نیست بلکه علم بهداشت است که دیگر با آن آشنا شده‌ایم: علمی نه درباره اینکه چه هست، بلکه علمی درباره اینکه چه باید باشد و آن هم بر اساس... «نظریه تشریحی و جنین‌شناسی» همین بوخارتسف.

اگرچه بوخارتسف از روی نوژین نسخه برداری شده است، با وجود این او تا اندازه‌ای نمایانگر محصول هنری و خلاق آقای میخائیلوفسکی است (یعنی اگر بتوان در رابطه با طرحهایی که وصف آن رفت از کار هنری صحبت کرد). در نتیجه شاید حتی پانویس ناشیانه او هم هرگز در واقعیت

1. Van der Hoeven

2. N. K. Mikhailovrky, *Werka*, Vol. IV (Second ed.), pp. 265-66.

وجود نداشته است. در این صورت نیز این باز از خصوصیات آقای میخائیلوفسکی است که خود با احترام زیادی از آن صحبت می کند.

تیموکین که داستان بنام او گفته می شود می گوید: «ولی از قضا بسا انعکاس مستقیم اندیشه های دوست و آموزگار فراموش نشدنی ام برخوردارم». آقای میخائیلوفسکی اندیشه های بوخارتسف - نوژین را منعکس می کرد و هنوز هم می کند.

آقای میخائیلوفسکی «فرمول پیشرفت» مخصوص به خود را دارد. این فرمول اعلام می کند: «پیشرفت یعنی نزدیکی تدریجی به جامعیت فرد، کاملترین و همه جانبه ترین تقسیم کار بین اندامها و کمترین کار بین مردم. هر چیزی که مانع این حرکت شود، غیر اخلاقی، غیر عادلانه، زبان آور و غیر معقول است. تنها آن چیزی اخلاقی، عادلانه، معقول و سودمند است که از عدم تجانس جامعه بکاهد و در نتیجه عدم تجانس افراد آن را افزایش دهد.»<sup>۱</sup> اهمیت علمی این فرمول چه می تواند باشد؟ آیا این فرمول پیشرفت تاریخی جامعه را توضیح می دهد، آیا درباره چگونگی این پیشرفت و اینکه چرا به طریق خاصی صورت گرفته و نه به طریق دیگر حرفی می زند؟ کمترین حرفی در این باره نمی زند؛ و «هدف اصلی» آن نیز این است که حرفی نزند. این فرمول در این باره که تاریخ چگونه پیشرفت کرده، بلکه در این خصوص که باید چگونه پیشرفت می کرد تا به افتخار کسب تأیید از جانب آقای میخائیلوفسکی نائل می آید حرف می زند. این يك «نسخه بهداشتی» است که تخیل گرایی آن را بر اساس «تحقیقات دقیق درباره قوانین تکامل ارگانیک» ابداع کرده است. این درست همان چیزی است که دکتر پیرو سن سیمون در جستجویش بود.

... «ما گفته ایم که استفاده انحصاری از روش عینی در جامعه شناسی به این می ماند که، اگر عملی باشد، آرشین را به بود بیفزاییم.\* که بهر حال به معنای این نیست که باید روش عینی را بطور کامل در این تلموز و تحقیق از

1. Ibid., pp. 135-87.

\* اولی مقیاس طول است نوعی مفهاس وزن، بتا بر این مثل این است که بگوئیم صد متر و بیست و پنج کیلو، - ویراستار.

بین برده بلکه منظور این است که تحت نظارت عالی روش ذهنی باشد. «  
 «این قلمرو تحقیق» دقیقاً همان «فیزیکولوژی» جامعه مطلوب یعنی  
 ناکجا آباد است. طبیعی است که استفاده از «روش ذهنی» در این قلمرو کار  
 «محقق» را بسیار آسان می‌کند. اما این استفاده بهیچوجه براساس «قوانین»  
 نیست، بلکه برپایه «مسحور شدن بدست تطبیلات سحرانگیزه است؛ همینکه  
 کسی دل بدادن داد دیگر هرگز حتی نسبت به استفاده از هر دو روش ذهنی  
 و عینی در یک «قلمرو» واحد - درست است، هر کدام به اندازه حقی که دارند -  
 مخالفت نخواهد کرد، حتی اگر این مخلوط کردن روشها و اما بمعنای  
 «اضافه کردن آرشین به پود» باشد. \*\*

1. N. T. Mikhallovsky, Works, Vol. IV (Second ed.), p. 185.

\*\* دو ضمن، همین اصطلاحات - «روش عینی»، «روش ذهنی» - نباید انگر  
 آشفته فکری و سببی حداقل در اصطلاح‌شناسی است.

## فصل چهارم

# فلسفه پندارگرایی آلمان

ماده‌گرایان قرن هیجدهم اعتقاد راسخ داشتند که ضربه مهلکی به پندارگرایی وارد کرده‌اند. آنها در واقع این نظریه را منسوخ و کاملاً مردود می‌پنداشتند. اما قرن هیجدهم هنوز به آخر نرسیده بود که واکنشی در برابر ماده‌گرایی بوجود آمد و در نیمه اول قرن نوزدهم، ماده‌گرایی خودبه‌نظامی تبدیل شد که همگان آنرا برای همیشه منسوخ و مدفون پنداشتند. پندارگرایی نه تنها حیات دوباره یافت، بلکه دستخوش تحولی بی‌سابقه و حقیقتاً چشمگیر شد. البته دلایل اجتماعی مناسبی برای این امر وجود داشت: اما ما در اینجا به این مسئله نخواهیم پرداخت و فقط درباره این که آیا پندارگرایی قرن نوزدهم مزیت‌هایی بر ماده‌گرایی دوران پیش از آن داشته یا نه و اگر مزیت‌هایی داشته، این مزیت‌ها چه هستند، بحث خواهیم کرد.

ماده‌گرایان فرانسوی هر بار که با مسائل مربوط به تکامل<sup>۱</sup> در طبیعت و تاریخ مواجه شدند، در گذشته ضعیفی حیرت‌آور و در حال حاضر ضعیفی باورنکردنی نشان داده‌اند. بطور مثال، مسئله منشأ انسان را در نظر بگیرید.

1. Evolution

اگر چه اندیشه تکامل تدریجی نوع انسان به نظر این ماده گرایان «متضاد» نمی‌نمود، با این وجود آنها چنین «فرضی» را کاملاً غیرمحمول می‌دانستند. مؤلفان *Système de la Nature* (بخش اول، فصل ششم را ببینید) می‌گویند که اگر کسی برضد چنین فرض و گمانی قیام می‌کرد و اگر کسی به این گفته اعتراض می‌کرد «که طبیعت به یاری مجموعه قوانینی کلی و تغییر ناپذیر عمل می‌کند» و در پی این اعتراض خود می‌افزود که «انسان، چهار-پایان، ماهیان، حشرات، گیاهان و شیره از ازل وجود داشته‌اند و تا ابد تغییر نیافته می‌مانند»، آنها «به این سخن او اعتراض نمی‌کردند». آنها فقط جواب می‌دادند که این نظر هم با حقایقی که آنها خود مطرح ساخته‌اند متافات ندارد. «برای انسان امکان ندارد همه چیز را بداند؛ او نمی‌تواند به منشأ خود پی ببرد» - مؤلفان *Système de la Nature* درباره این مسئله مهم جزاین حرفی ندارند بزنند.

هلوسیسوس گویا تمایل بیشتری به قبول اندیشه تکامل تدریجی انسان از خود نشان می‌دهد، او که فراموش نکرده که طبیعت انسان حتی در حال حاضر نیز تحت تأثیر اوضاع و احوال اقلیمی تغییر می‌کند، می‌گوید: «ماده ابدی است، اما اشکال آن متغیر هستند»<sup>۱</sup> هلوسیسوس حتی این موضوع را مطرح ساخت که بطور کلی کلیه انواع جانوری متغیر هستند؛ ولی این اندیشه صحیح را بطرز غریبی بیان کرد. بنظر وی، چنین برمی‌آید که علل «عدم تشابه» میان انواع جانوران و گیاهان یا به معنای «چنین» آنها مربوط می‌شود، یا به تفاوت‌های محیط و تفاوت‌های موجود در نحوه «پرورش» آنها.<sup>۲</sup>

به این ترتیب وراثت و تغییر پذیری مسأله‌الجمع هستند. اگر نظریه تغییر پذیری را قبول کنیم، در آن صورت ناچار باید فرض کنیم که در شرایط

1. «Le vrai sens du système de la nature, London, 1774, p. 15.

2. «De l'homme», Œuvres complètes de Helvétius, 1818, Vol II, p. 120

مساعد از هر «چنین» معینی، هر گونه جانور یا گیاه ممکن است به وجود  
بیاید؛ بطور مثال، از تخم درخت بلوط، گاو یا زرافه ممکن است بوجود  
بیاید. طبیعی است که چنین «فرضی» بهیچوجه مسئله منشاء انواع را حل نمی کند  
و هلو سیوس که خود گذرا اشاره ای به آن کرده بود دیگر به سراغ آن  
نرفت.

ماده گرایان فرانسوی در تشریح پدیده های تکامل اجتماعی نیز کمیتشان  
می لنگید. آنها نظامهای گوناگون «قانون گذاری» را صرفاً زائیده فعالیت  
خلاق و آگاهانه «قانون گذاران» می شمردند و با نظامهای مختلف دینی را  
ثمره عقل و هوش روحانیون می دانستند و الی آخر.

این عجز و ناتوانی ماده گرایان فرانسوی در رویارویی با مسائل تکامل  
در طبیعت و تاریخ، محتوای ماده گرایی را دچار فقر فلسفی ساخت. این  
محتوی در نگرش آنها نسبت به طبیعت صرفاً در مخالفت با مفهوم  
یکجانبه ماده که از سوی دو گرایان عنوان می شد خلاصه شد و در  
نگرش آنها نسبت به انسان منحصر آ به تکرار بی پایان و کم و بیش دستکاری  
این اصل لاک که هیچگونه اندیشه فطری وجود ندارد محدود شد. تا  
زمانی که ماده گرایان موفق نمی شدند مفهوم خود را در توضیح تکامل معنوی  
بشر بکار بندند، چنین تکراری هر قدر هم که در مقابله با نظریه های اخلاقی  
و سیاسی کهنه و پوسیده سودمند واقع می شد، نمی توانست از ارزش علمی  
درخور توجهی برخوردار شود. بیش از این گفتیم که کوششهای شایان توجهی  
از سوی ماده گرایان فرانسوی (به عبارت دقیقتر، از سوی هلو سیوس) در این  
جهت به عمل آمد، ولی همچنین اضافه کردیم که این کوششها به ناکامی  
انجامیدند (و اینکه اگر ماده گرایان فرانسوی موفق شده بودند، بطور قطع  
در مواجهه مسائل مربوط به تکامل از موضع بسیار مستحکم برخوردار  
می شدند). این ماده گرایان در نظر خود درباره تاریخ موضع صرفاً پندار -  
گرایانه ای اتخاذ کردند، یعنی این موضع که عقاید برجسته جهان حاکمند. فقط  
گاهگاه و بسیار پندرت اتفاق می افتاد که ماده گرایی بدون تفکرات تاریخی  
آنها رسوخ کند و تازه آنها هم به صورت اظهاراتی از این قبیل که اتم سرگردانی

که بطور اتفاقی گذرش به کله «قانونگذاری» می افتد و کارکردهای دماغی آنرا تا اندازه‌ای مغفل می‌سازد، می‌تواند مسیر تاریخ را برای چندین عصر تمام تغییر دهد. این نوع ماده‌گرایی اصولاً تفاوتی با قدرت‌گرایی نداشت و هیچ‌جایی برای پیش‌بینی رویدادها، یعنی، فعالیت‌آگاهانه تاریخی انسان‌های متفکر باقی نمی‌گذاشت.

بنا بر این جای تعجب نیست که این آئین در چشم بااستعدادترین و شایسته‌ترین آدمهایی که وارد مبارزه نیروهای اجتماعی نشده بودند، مبارزه‌ای که در آن ماده‌گرایی به صورت صلاح نظری مهیبی در دست جناح چپ افراطی درآمده بود، خشک، ملال‌آور و مایه‌خوئیایی می‌نمود. بطور مثال، گوته همچنین درباره آن قضاوت می‌کرد (24). «مناده‌گرایی برای اینکه نشان دهد مزاور چنین سرزنی و ملامتی نیست، نباید شیوه تفکر خشک و انتزاعی خود را کنار می‌گذاشت و کوشش می‌کرد تا «حیات واقعی» - آن زنجیره پیچیده و گونه‌گون پدیده‌های مشخص - را از دیدگاه خود بفهمد و توضیح دهد. اما ماده‌گرایی به شکل موجود خود در آلمان از حل این مسئله بزرگ عاجز بود و از اینرو فلسفه پندارگرا انجام این مهم را بعهد گرفت.

حلقه اصلی و نهایی زنجیره تکامل این فلسفه، نظام فلسفی هگل بود:

بنابر این ما در بحث خود بطور عمده به این نظام می‌پردازیم.

هگل دیدگاه آندسته از متفکران - چه پندارگرا، چه ماده‌گرا - را که بجهت درک نکردن روند تکامل پدیده‌ها، ناخواسته آنها را متحجر، گسسته و غیرقابل تبدیل به یکدیگر نشان می‌دادند، متافیزیکی می‌خواند. او در مقابله این دیدگاه، دیالکتیک را قرار داد که پدیده‌ها را دقیقاً در روند تکاملی خود و در نتیجه در ارتباط متقابل با یکدیگر بررسی می‌کند.

بنابر هگل، دیالکتیک اصل کلیه اشکال حیات است. بارها اتفاق

می‌افتد که به آدمهایی برمی‌خوریم، که پس از بیان نصیحت‌های انتزاعی، به میل



خود اعتراف می کنند که شاید اشتباه کرده باشند و این احتمال را می دهند که دیدگاه طرف مقابل آنها درست باشد. این قبیل آدمها خیلی خوب تربیت شده اند و وجودشان سرتاپا لبریز از «بردهاری» است؛ آنها به وجدان خود نهیب می زنند که زندگی کن و بگذارد دیگران هم زندگی کنند. البته دیالکتیک هیچ وجه مشترکی با بردهاری شکاکانه مردم جهان ندیده ندارد، اما خیلی خوب می داند چگونه قضایای انتزاعی متضاد را با یکدیگر آشتی دهد. ما از طرفی می گوئیم که انسان فانی است و از طرف دیگر سرگ را به شایسته چیزی می بنداریم که ریشه در اوضاع و احوال خارجی دارد و با طبیعت انسان زنده کاملاً بیگانه است. در نتیجه معلوم می شود که انسان دارای دو صفت متفاوت است؛ یکی اینکه زنده است و دیگر اینکه فانی است. اما پس از تحقیق بیشتر روشن می شود که حیات جرثومه هوگ را در بطن خود حمل می کند و این که بطور کلی هر پدیده ای متضاد است، به این معنا که در درون خود عناصری را پرورش میدهد که دیر یا زود به هستی آن خاتمه می بخشند و آنرا به ضد خود تبدیل می سازند. همه چیز جریان دارد، همه چیز تغییر می کند و هیچ نیرویی توان آنرا ندارد تا این جریان همیشگی را به عقب بیاندازد یا این جنبش ابدی را از حرکت باز دارد. هیچ نیرویی تاب مقاومت در برابر دیالکتیک پدیدهها را ندارد. گوته دیالکتیک را به شکل روح تجسم می بخشد:

In Lebensfluthen, in Thatensturm,  
 Wall'ich auf und ab,  
 Webe hin und her,  
 Geburt und Grab,  
 Ein ewiges Meer,  
 Ein wechselnd Weben,  
 Ein gluhed Leben,  
 So schaff'ich am tausenden Webruhl der Zeit,  
 Und wirke der Gottheit lebendiges Kleid.\*

\* در احوال زندگی، در طوفان عمل.

هر جسم متحرکی در هر لحظه همین در نقطه معینی است، ولی در عین حال بیرون از آن نقطه قرار دارد، زیرا اگر فقط در آن نقطه بود، حد اقل در آن لحظه بی حرکت می شد. هر حرکت خود روندی است دیالکتیکی و تضادی زنده و از آنجا که در طبیعت هیچ پدیده‌ای را نمی توان سراغ گرفت که در نهایت بدون توسل به حرکت قابل توضیح باشد، ناگزیریم با این گفته هگل موافقت کنیم که دیالکتیک روح و جان هرگونه شناخت علمی است. و این امر تنها در مورد طبیعت صدق نمی کند. بطور مثال، مفهوم این ضرب المثل قدیمی چیست:

*summum jus, summa injuria?*

آیا این بدین معنی است که ما اگر دین خود را به قانون ادا کنیم و در عین حال وظیفه‌ای را که قانون در قبال بی قانونی برای ما تعیین می کند بگردن بگیریم، آنوقت در آن صورت است که به بهترین وجه عادلانه عمل کرده‌ایم؟ مسلماً اینطور نیست. فقط «کوتاه فکران و ابلهان» چنین تفسیری از این ضرب المثل می کنند. مفهوم این مثل اینست که عدالت مجرد در صورتی که به نتیجه منطقی آن رسانده شود به بی عدالتی، یعنی به ضد خود، تبدیل میشود. قاجار و لژی اثر شکسپیر، نمونه برجسته و گویای این تضید است.

---

←

خیزایی در نوسان،  
 درکی رها شده، بی فکجه گام.  
 تولد و مرگ،  
 دریایی جاویدان  
 حیاتی جاری و مواج  
 و سراسر تابناک  
 بدین لبط است که دست من  
 در حیاوی کلر گاه ریسندگی زمان  
 جامعه‌ی حیات را  
 که آفریدگار بر تن کرده، می‌بافد.

(Faust, Part I, Scene I (Bayard Taylor's translation).)

نظری به پدیده‌های اقتصادی بیاندازیم. نتیجه منطقی «رقابت آزاد» چیست؟ هر سرمایه‌دار درصدد است تا رقابتش را از میدان بدر کند و خود فرمانروای بیچون و چرای بازار شود. و البته موارد موفقیت امثال روشیلدها و وندریلت‌ها در تحقق بخشیدن به این‌گونه جاه‌طلبی‌ها فراوان است. اما این امر نشان می‌دهد که رقابت آزاد به انحصار، یعنی به نفی رقابت، به عبارت دیگر، به ضد خود تبدیل می‌شود. و یا به نتیجه‌ای که اصل به اصطلاح کاری مالکیت<sup>۱</sup> به آن منتهی می‌شود و در ادبیات نارودنیک‌های ما مورد ستایش و تمجید فراوان قرار گرفته است توجه کنید. فقط آن چیزی به من تعلق دارد که حاصل کار من است. دیگر منصفانه‌تر از این نمی‌شود. همین‌طور بهیچوجه غیر منصفانه نخواهد بود اگر من از آنچه خود خلق کرده‌ام به اختیار خود استفاده کنم؛ یا خودم آنرا مصرف می‌کنم و یا آنرا با چیزی دیگری که نیاز بیشتری بدان دارم مبادله می‌کنم. حال اگر این‌طور باشد، پس من کاملاً حق دارم از آنچه از طریق مبادله بدست آورده‌ام - باز هم بدخواه خودم - آن‌طور که خوشایند من است و به صلاح و به نفع من است، بهره‌مند شوم. حال فرض کنید که من محصول کارم را با پول مبادله کردم و با آن پول کارگری را اجیر کردم؛ یعنی، توان کار<sup>۲</sup> دیگری را خریدم. پس از آنکه از مزیت توان کار دیگری بهره‌مند شدم، صاحب ارزشی می‌شوم که بر مراتب بیش از ارزشی است که صرف خرید آن کرده‌ام. این امر از طرفی بسیار منصفانه است، چون قبول کردیم که من کاملاً حق دارم از آنچه از طریق مبادله بدست آورده‌ام هر طور که به صلاح و به نفع من است استفاده کنم؛ و از طرف دیگر بسیار غیر منصفانه است، زیرا که من کار دیگری را استثمار می‌کنم و به این وسیله اصلی را که پایه و اساس مفهوم من درباره عدالت بود نفی کرده‌ام. مالکیت حاصل از کار شخصی من مالکیتی را بیازمی آورد که حاصل کار دیگری است. *Summum Jus, summa injuria.* و اینچنین بی‌عدالتی درست زائیده طبیعت امور در اقتصاد تقریباً هر صنعتگر مرقه و تقریباً هر دهقان متمکن است.\*

1. Labour principle of property      2. Labour-power

\* آقای مهبان‌پلوفسکی این حاکمیت ابدی و حضور مطلق دیالکتیک

و بنابراین هر پدیده، از طریق عمل همان نیروهایی که هستش را  
 مشروط می‌سازند، دیر یا زود، اما به ناگزیر، به ضد خودش تبدیل می‌شود.  
 پیش از این گفتیم که فلسفه پندارگرایی آلمان کلیه پدیده‌ها را از دیدگاه  
 تکامل آنها در نظر می‌گرفت و دیالکتیکی نگریستن به پدیده‌ها نیز همین معنی  
 را دارد. باید بگوئیم که متافیزیسین‌ها حتی در تعریف آئین تکامل هم استادی  
 به خرج می‌دهند. آنها با قاطعیت اعلام می‌دارند که نه در طبیعت جهش  
 وجود دارد و نه در جامعه. آنها هرگاه که درباره منشأ پدیده یا نهادی  
 اجتماعی صحبت می‌کنند طوری وانمود می‌کنند که گویی این پدیده یا نهاد  
 زمانی بسیار خرد و کاملاً غیر قابل رؤیت بوده و آنگاه پس از آن بتدریج  
 بزرگتر شده است. برعکس، هنگامی که مسئله الهام این با آن پدیده و نهاد  
 مطرح می‌شود، این امر بنظر آنها مستلزم کاهش تدریجی آنهاست، بطوریکه  
 پدیده مورد نظر سرانجام به دلیل ابعاد کوچکی که پیدا می‌کند غیر قابل رؤیت  
 می‌گردد. تکامل به این مفهوم چیزی را توضیح نمی‌دهد، چون در این صورت  
 مستلزم وجود پدیده‌هایی است که باید توضیح دهد و فقط به تغییرات گهی  
 این پدیده‌ها توجه نشان می‌دهد. تفکر متافیزیکی در گذشته چنان علوم طبیعی  
 را زیر سیطره خود گرفته بود که بسیاری از طبیعی‌دانان نمی‌توانستند تکامل  
 را به صورت دیگری جز افزایش یا کاهش تدریجی مقدار پدیده‌های تحت



را غیر قابل فهم می‌دانده او از روی شکاکیت طعنه آمیز می‌گوید که همه چیز تغییر  
 می‌کند، بجز قوانین حرکت دیالکتیکی. ما در جواب می‌گوئیم، بله، درست  
 همینطور است، و اگر این جواب شما را در جهت فرو می‌برد، یا اگر می‌خواهید  
 با آن مخالفت کنید، بخاطر داشته باشید که باید دیدگاه اساسی علم جدید را رد  
 کنید. برای این که متقاعد شوید، کانفست سخنان پلی‌فیر (Playfair) را که لایل  
 (Lyell) سر لوحه اثر مشهور خود به نام اصول زمین‌شناسی کرد بهاد بیاورید، (نظم  
 طبیعت با وجود انقلابهای کره زمین یکنواخت باقی مانده است و قوانینش تنها  
 چیزهایی هستند که در برابر این جنبش عمومی قاب آورده‌اند. دروخانه‌ها و  
 سفره‌ها، دریاها و قاره‌ها تماماً دستخوش تغییر و تحول شده‌اند، اما قوانین حاکم  
 بر این تغییر و تحول و مقرراتی که بر آن حکم روا هستند یکسان باقی مانده‌اند.

بررسی تصور کنند. اگرچه از زمان هاروی<sup>1</sup> این واقعیت شناخته شده بود که هر موجود زنده‌ای از تخم بوجود می‌آید، آشکارا هیچ مفهوم دقیقی در ارتباط با تکامل موجود از تخم در ذهن دانشمندان شکل نگرفته بود و کشف اسپرماتوزوئید پیدرتنگ موجب پیدایش نظریه‌ای شد که بر طبق آن در سلول جنسی هر موجود زنده، جانور حاضر و آماده، کاملاً تکامل یافته ولی بسیار ریزی وجود دارد، بطوری که تکامل آن مفهومی جز رشد ندارد. برخی از فرزندان، از جمله بسیار، جامعه‌شناسان تکاملی بر آوازه اروپایی حتی تا به امروز نیز بطور مثال، «تکامل» نهادهای سیاسی را دقیقاً به همین صورت در نظر می‌گیرند: **لاریچ جهش نمی‌کند: va piano** (آرام آرام گام برمی‌دارد)...

فلسفه پندار گرای آلمان قاطعانه بر ضد چنین مفهوم مسخ شده تکامل تیار کرد. هگل با زبان نیشدار و گزنده‌ای این مفهوم را بپاد تسمه‌خز گرفت و بی آنکه جای کمترین شك و شبهه‌ای باقی بگذارد ثابت کرد که جهش هم در طبیعت و هم در جامعه درست به اندازه مرحله تغییرات کمی تدریجی، مرحله‌ای لازم و ضروری بشمار می‌رود. او می‌گوید: «تغییراتی که در هستی رخ می‌دهند صرفاً به تبدیل کیفی به کمیتی دیگر محدود نمی‌شوند، بلکه تبدیل کیفیت به کمیت و همینطور عکس آنرا در برمی‌گیرند هر گونه گذار از کمیت به کیفیت حاکی از بروز **ولفه‌ای در تدریج** است (ein Abbrechen des Allmählichen) و حالت جدیدی به پدیده‌ها می‌بخشد که از لحاظ کیفی متمایز از حالت پیشین آنها است. از همین روست که آب وقتی سرد می‌شود، منجمد می‌گردد، ولی نه بتدریج، بلکه ناگهانی؛ اگر آب تا نقطه انجماد آن سرد شده باشد، در صورتی که بیحرکت بماند، باز هم امکان دارد مایع باقی بماند، اما کمترین تکانی کالیبت تا آنرا ناگهان به صورت جامد در آورد... در جهان پدیده‌های اخلاقی نیز... همان تغییرات کمی به کیفی صورت می‌گیرند و در این مورد هم تفاوت‌های کیفی ناشی از تفاوت‌های کمی هستند. از اینروست که قدوی کمتر یا قدری بیشتر حدی را تشکیل می‌دهد که فراتر

از آن سبکسری و نادانی مفهوم خود را از دست می‌دهد و چیز کاملاً متفاوتی، برلرض، جنایت آب در می‌آید... همچنین بهمین ترتیب است که دولتها - در شرایط مساوی - صرفاً در نتیجه تفاوت اندازه‌اشان خصوصیات کیفی متفاوت پیدا می‌کنند. توانین خاص و قانون اساسی خاص هر کشور در صورت توسعه و گسترش خاک آن و با افزایش تعداد شهروندانش مفهوم کاملاً متفاوتی بخود می‌گیرند.<sup>۱</sup>

طبیعی‌دانان عصر حاضر خیلی خوب می‌دانند که تغییرات کمی بهکرات به تغییرات کیفی تبدیل می‌شوند. چرا قسمتی از طیف نور خورشید در ما احساس رنگ سرخ و قسمتی دیگر احساس رنگ سبز ایجاد می‌کند والی آخر؟ فیزیک جواب می‌دهد که در این مورد همه چیز به تعداد نوسانات ذرات اثر بستگی دارد. می‌دانیم که این تعداد برای هر يك از رنگهای طیف که از سرخ تا بنفش را در بر می‌گیرد فرق می‌کند. موضوع بهمین جا ختم نمی‌شود. هر قدر به حاشیه خارجی نوار سرخ نزدیکتر شویم، شدت رنگ بیشتر می‌شود و کمی دورتر از آن، یعنی خارج از طیف، به اوج خود می‌رسد. پس نتیجه این می‌شود که پرتوهایی در طیف هستند که نور تولید نمی‌کنند، بلکه فقط گرما ایجاد می‌کنند. فیزیک در اینجا نیز جواب می‌دهد که کیفیات پرتوها هم در نتیجه تغییر تعداد نوسانات ذرات اثر تغییر می‌کنند.

موضوع حتی به اینجا هم ختم نمی‌شود. پرتوهای خورشید نومی اثر شیمیایی دارند که مثلاً هنگام محو شدن مواد در نور آن معلوم می‌شود. آنچه پرتوهای بنفش و ماوراء بنفش را که در ما احساس نور ایجاد نمی‌کنند، متمایز می‌سازد تاثیر شیمیایی عظیم آنهاست. در این مورد هم تفاوت عمل شیمیایی پرتوهای گوناگون را فقط به کمک تفاوت کمی نوسانات ذرات اثر می‌توان توضیح داد و پس: کمیت به کیفیت تبدیل می‌شود.

شیمی هم این موضوع را تأیید می‌کند. ازن با اکسیژن معمولی تفاوت کیفی دارد. این تفاوت از کجا ناشی می‌شود؟ خیلی ساده است، تعداد اتمهای ملکول ازن با تعداد اتمهای ملکول اکسیژن معمولی تفاوت دارد. بیایید سه ترکیب هیدروکربور را در نظر بگیریم:  $CH_4$  (گاز سرداب)،  $C_2H_6$

1. Wissenschaft der Logik (Second ed., Leipzig, 1932), Part I, Book I, pp. 383-84. Ed.

(دیمتیل) و  $C_3H_8$  (متیل - اتیل). هر سه بر طبق فرمول زیر ترکیب شده‌اند: اتم کربن و  $2n+2$  اتم هیدروژن. اگر  $n$  برابر با یک باشد، گاز مرداب، اگر برابر با دو باشد، دیمتیل و اگر برابر با سه باشد، متیل-اتیل بدست می‌آید. به این طریق، مجموعه کاملی از این ترکیبات بدست می‌آیند که اهمیت آنرا عرض می‌دانم می‌تواند برایتان ثابت کند؛ و کلیه این مجموعه ترکیبات همگی در تأیید این اصل بنیادگرایان دیالکتیکی قدیمی هستند که کمیت به کیفیت تبدیل می‌شود.

اکنون و چو تها بزاصلی تفکر دیالکتیکی را می‌دانیم، اما مثل اینکه خواننده هنوز قانع نشده است، او می‌پرسد که پس آن سه تایی معروف چه شده سه تایی که همه می‌گویند ذات دیالکتیک هگل تماماً در آن خلاصه می‌شود. ولی خواننده محترم ما را می‌بخشد که ذکر از سه تایی به میان نیاوریم و دلیلش صرفاً اینست که در اثر هگل اصلاً و ابداً آن اهمیتی را ندارد که آدمهای بیخبر از فلسفه آن متفکر، آدمهایی که فلسفه او را بطور مثال با خواندن «کتاب درسی قانون جنایی» اثر آقای اسپاسوویچ<sup>۱۰۰</sup> آموخته‌اند،

\*  $C_nH_{2n+2}$

### 1. Triad

\* \* آقای «نخائیلوفسکی» برای ما تعریف می‌کند، «من که آرزوی وکالت داشتم، با شور و شوق بسیار، هر چند بطور غیرمنظم، آثار حقوقی گوناگونی را می‌خواندم. در همین اثنا به کتابی درسی دربارۀ قانون جنایی نوشته آقای اسپاسوویچ برخورددم. این اثر حاوی ارزیابی مختصر نظامهای فلسفی گوناگون در ارتباط با جرم شناسی بود. آنچه که در این اثر مرا سخت تکان داد سه تایی معروف هگل بود که بموجب آن مجازات آنچنان موفرانه، بصورت سازگاری میان قانون و جرم در می‌آید. خصوصیت اغواگرانه فرمول سه گانه هگل در گونه‌گون‌ترین کار بردهای آن بر همه آشکار است... و نتیجی ندارد که من تا این حد در کتاب درسی آقای اسپاسوویچ شیفته آن شدم. همچنین عجب نیست که این امر از آن پس مرا بدلیل هگل و خیلی چیزهای دیگر کشاند...»

(Ruakaya Myal, 1891, Vol. II, Part II, p. 188)



به آن نسبت می‌دهند. این آدم‌های سرخوش و بی‌خیال که وجودشان ملامت از سادگی روحانی است اعتقاد رایج دارند که تعامی استدلالات این پندارگرای آلمانی در اشاره به سه‌تایی خلاصه می‌شود و اینکه پیرمرد هرگاه با هرگونه مشکل نظری روبرو می‌شد، دیگران را به‌حال خود می‌گذاشت تا ذهن «تاریک» خود را سخت به‌کار بیاندازند، و خود بالبخندی ملایم بر لب بیدرنگ شروع به صغری‌گیری چیدن می‌کرد؛ همه پدیده‌ها بر طبق سه‌تایی روی می‌دهند، من به پدیده‌ای برخوردادم، در نتیجه به سه‌تایی متوسل می‌شوم. \* این حرف، به‌قول یکی از شخصیت‌های کارونین، «پاره‌گویی» چون آمیز، یا اگر بیان شچدرین را می‌پسندید، «مزخرف‌گویی» تصنعی است. در هیچ‌یک از هیجده جلد آثار هگل، حتی برای یکبار هم که

افسوس و صدما افسوس که آقای میخائیلوفسکی به‌ما نمی‌گوید که تا چه اندازه در راه اثبات عشق و علاقه خود «به‌هگل» پیش رفت. ولی اینطور که از شواهد امر بر می‌آید، نباید راه دوری رفته باشد.

## 1. Karonin

\* آقای میخائیلوفسکی به ما اطمینان می‌دهد که مرحوم ن. سیبر (N. Sieber)، ضمن بحث با ایشان درباره اجتناب ناپذیری تکامل سرما به‌داری در روسیه، «بهر گونه استدلالی دست می‌زد، اما بعضی احساس کوچکتزین خطر، پشت سر قدرت تکامل دیالکتیکی سه‌گانه تغییر ناپذیر و غیرقابل تردید پنهان می‌ساخت.

(Russkaya Myel, 1882, Vol. VI, Part II, P. 196).

او همچنین به ما اطمینان می‌دهد که آنچه او پیشگویی‌های مارکس می‌خواند تمام و کمال متکی به «سه‌تایی» است. درباره مارکس بعداً صحبت خواهیم کرد، اما درباره ن. سیبر می‌توانیم بگوئیم که ما در گذشته بیش از یکبار با آن مرحوم صحبت کردیم و حتی یکبار هم از دهان او نشنیدیم که به «تکامل دیالکتیکی» اشاره‌ای کند. برعکس، او خود چندین بار ناکند کرد که از اهمیت هگل در تکامل علم اقتصاد جدید بی‌خبر است. البته، پشت سر مرده هر حرفی می‌شود زد و بنا بر این شهادت آقای میخائیلوفسکی غیر قابل انکار است.



شده، سه‌تایی، به‌عنوان استدلال به‌کار نمی‌رود. و هر کسی که مختصر آشنایی با آئین فلسفی او داشته باشد، می‌تواند که بپذیرد این نمی‌تواند باشد. سه‌تایی همان‌اهمیتی را نزد هگل دارد که نزد فیخته نیست، کسی که فلسفه‌اش اصولاً با فلسفه هگل فرق دارد. به‌یمنی است فقط جهالت محض به‌ما حکم می‌کند که وجه تمایز اصلی هر نظام فلسفی همانست که دست‌کم در مورد دو نظام کاملاً متفاوت حریف می‌کند.

باعث تأسف است که موضوع «سه‌تایی» ما را از بحث خود دور کرد؛ ولی حالاً که صحبت آن شده، نباید بدون تشبیه از آن بگذریم. پس ببینیم این سه‌تایی چه جور جانوری است.

هر پدیده اگر نا نتیجه نهایی خود تکامل یابد بدل به ضد خود می‌شود. ولی از آنجا که پدیده جدید که ضد اولی است، به‌توبه خود به ضد خویش تبدیل می‌شود، حالت سوم تکامل شباهتی صوری به حسانت اول پیدا میکند. حال بگذریم که چنین سیر تکاملی تا چه اندازه با واقعیت تطبیق دارد؛ بگذارید صرفاً بخاطر ادامه بحث خود قبول کنیم که آنها که نکر می‌کردند چنین سیر تکاملی بطور کامل با واقعیت مطابقت دارد در اشیاء هستند. اما در هر صورت روشن است که «سه‌تایی» فقط از یکی از اصول هگل استنتاج می‌شود؛ این امر برای او بهیچوجه در حکم اصل عده‌ای نیست. این تفاوتی بسیار اساسی است، زیرا اگر سه‌تایی اصل عده‌ای را تشکیل می‌داد، کسانی که چنین اهمیتی برای آن قایل می‌شدند واقعاً می‌توانستند خود را در کف حمایت «قدرت» آن قرار دهند؛ اما از آنجا که این موضوع اصبت چندانی ندارد، فقط آن کسانی می‌توانند خود را در پناه آن قرار دهند که بقول معروف شنیده‌اند زن آبستن گل می‌خورد، اما نمی‌دانند چه گلی.

طبیعی است که اگر دیوانکتین‌ها بی‌آنکه خود را بش سه‌تایی مخفی کنند، به‌محض احساس کوچکترین خطری، خود را در «پناه قدرت» این اصل که هر پدیده به‌ضد خود تبدیل می‌شود جای می‌دادند، باز هم وضع ذره‌ای فرق نمی‌کرد. ولی آنها عیچگاه اینطور هم رفتار نکردند و

عاشق این است که اصل یاد شده بهیچوجه تمامی نظراتشان را درباره تکامل پدیده‌ها دربرنمیگیرد. آنها گذشته از اصل ثبوت، بطور مثال، میگویند که در روند تکامل، کمیت به کیفیت و کیفیت به کمیت تبدیل میشود. در نتیجه باید حساب هم جنبه‌های کیفی و هم جنبه‌های کمی روند تکامل را داشته باشند و این مستلزم توجه دقیق به سیر واقعی آن در واقعیت است؛ و این باز بدین معنی است که آنها خود را به نتیجه‌گیری‌های انتزاعی از اصول انتزاعی دلخوشی نمیکنند. با، در هر حال، در صورتی که بخواهند به جهانی بینی خود مؤمن باقی بمانند، نباید به چنین نتیجه‌گیری‌هایی بسنده کنند.

همکل در هر صحنه از نوشته‌هایش جا به جا و بطور خستگی‌ناپذیر یادآور میشود که فلسفه با کلیت تجربه‌شناسی<sup>۱</sup> یکی است، اینکه فلسفه در هیچ کاری به اندازه رسوخ کردن به ژرفای علوم تجربی با فشاری نمیکنند. واقعیات مادی بدون اندیشه فقط اهمیتی نسبی دارند و اندیشه بدون واقعیات مادی حکم کمیرا\* را دارد... فلسفه آن شکل آگاهی است که علوم تجربی هر کدام نسبی بدان دست مییابند. فلسفه جز این چیز دیگری نمی‌تواند باشد.»

این برداشتی است که لاسال<sup>۲</sup> از آئین فلسفی همکل درباره وظیفه محقق خریدند کرده است<sup>۳</sup>: «فلسفه در آن رشته‌هایی از علوم که جایگزین در راه «خودآگاهی» آنها بکوشند باید تخصص داشته باشند. پس به این ترتیب، گویا بررسی خاص موضوعی معین با پریچانگی سبکسرانه درباره «سه‌تایی» از زمین تا آسمان تفاوت داشته باشد. و میباید به ما بگویند که لاسال

## 1. Empirica

\* هپولای اسطوره‌ای یونانی که سرشیر، تن بز و دم مار را دارد، بطور مجازی در اشاره به اوام و جملات خیالی بکار می‌رود. م.م.

## 2. Lassalle.

9. See his System der erworbenen Rechte (Second ed.), Leipzig, 1880. Preface, pp. xii-xlii.

«هگلی» «درست و حسابی» نبود و یا اینکه در شمار هگلی‌های «چپ» بود و جناح دراست، را بدلیل اشتغال به ترکیبات انتزاعی ذهن سخت ملامت می‌کرد. او خود به‌زبان ساده دارد به‌شما می‌گوید که نظر خود را مستقیماً از هگل گرفته است.

اما شاید همان‌طور که در دادگاه رسم است که شهادت خویشان متهم را وارد نمی‌دانند، شما هم شهادت نویسندگان نظام حقوق اکتسابی را وارد ندانید. ما هم حرفی نداریم و حرف شما را رد نمی‌کنیم؛ شاهد دیگری را احضار می‌کنیم که کاملاً غریبه است. واپسشان نویسندگان سیمای دوره‌گوشول است. خوب دقت کنید؛ شاهد حرفهای زیادی برای گفتن دارد و طبق معمول حکیمانه سخن می‌گوید.

«ما همانقدر از هگل پیروی می‌کنیم که از دکارت یا ارسطو. هگل حالا دیگر به تاریخ گذشته تعلق دارد؛ عصر حاضر فلسفه خاص خود را دارد و نقائص نظام هگل را به‌وضوح درک می‌کند. با همه اینها، از حقیقت نباید گذشت، اصولی که هگل مطرح ساخت براساسی به حقیقت بسیار نزدیک بودند و این متفکر برخی از جنبه‌های حقیقت را با قدرت و اتماً اعجاب‌انگیزی آشکار ساخت. کشف برخی از این حقایق را باید به حساب خود هگل گذاشت و برخی دیگر منحصر آ به نظام او تعلق ندارند، بلکه بطور کلی از آن فلسفه آلمان از زمان کانت و فیخته هستند؛ اما تاپیش از هگل، هیچ‌کس این حقایق را به اندازه او به این روشنی تنظیم نکرده و با چنین تسلطی بیان نکرده بود.

«قبل از هر چیز به سودمندترین اصلی اشاره می‌کنیم که شالوده تمامی پیشرفتی است که فلسفه آلمان بطور اعم و نظام هگل بطور اخص را بطرز بسیار چشمگیر و بارزی از نظرات پست و ریاکارانه رایج در آن زمان (در ابتدای قرن نوزدهم) در بین فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها متمایز می‌سازد: و حقیقت هدف غایی تفکر است؛ در جستجوی حقیقت باش، چون نیکی را در حقیقت می‌یابی؛ حقیقت هر چه باشد از دروغ بهتر است؛ نخستین وظیفه هر متفکر آنست که از هر گونه نتیجه‌ای که حاصل می‌شود روی نگرداند؛ او باید آمادگی آنرا داشته باشد تا گرامیترین عفاپیش را در راه حقیقت

فدا کند. خطا سرچشمه هر گونه تبعاعی است، حقیقت حد اعلای نیکی و سرچشمه همه نیکی‌ها است. برای اینکه بتوان اهمیت فوق‌العاده این تقاضا را که بطور کلی از زمان کانت بعد از سوی فلاسفه آلمان و بخصوص با شدت هر چه تمامتر از سوی هگل مطرح شد، دریابیم، کافیست تا محدودیت‌های تنگ‌نظرانه و عجیب و غریبی را به یاد بیاوریم که متفکران دیگر مکتب‌های آن زمان بر حقیقت تحمیل می‌کردند. آنها به فلسفه‌بانی روی می‌آوردند تا صرفاً «اعتقادات گرامی خود را توجیه کنند»، یعنی حقیقت را نمی‌جستند، بلکه می‌خواستند پیش‌داوری‌هایشان مورد حمایت قرار گیرد. هر يك از آنها فقط آن بخشی از حقیقت را می‌پذیرفت که باب میلش بود و هر حقیقت دیگری را که به مذاقش خوش نمی‌آمد منکر می‌شد و با وقاحت اعتراف می‌کرد که خطای خوشایند او بیشتر به کارش می‌خورد تا حقیقتی ناقص. فلاسفه آلمان (به‌ویژه هگل) درخواست تاییدیه‌ای برای پیش‌داوری‌های خوشایند را «تفکر ذهنی» می‌نامیدند (جل الخالق! آیا به این دلیل است که متفکران ذهنی ما هگل را مدرس گرامی می‌خواندند؟ - نویسنده) و آنرا فلسفه‌بانی به‌خاطر لذت شخصی و نه به خاطر نیاز حیاتی به حقیقت توصیف می‌کردند. هگل وقت‌گذرانی بیهوده و مضر را بشدت محکوم می‌کرد. «(اینجا را خوب گوش کنید) «به‌خاطر پیشگیری از هرگونه تمایل به انحراف از حقیقت بمنظور تسلیم شدن در برابر امیال و تعصبات شخصی بود که هگل «روش دیالکتیکی تفکر» خود را که زبانزد خاص و عام است ابداع کرد. ذات این روش در این حقیقت نهفته است که متفکر نباید به هیچ‌گونه قیاس مثبت دل خوش دارد، بلکه باید دریابد که آیا موضوع تفکر او صفات و نیروهای ضد آن صفات و نیروهایی که در وهله اول بر او ظاهر شدند دارد یا نه. به این ترتیب، متفکر ناگزیر است هر موضوع را از زوایای مختلف بررسی کند و بنا بر این حقیقت فقط در نتیجه تعارض میان کلیه عقاید مخالف ممکن بر او آشکار می‌شود. بنابراین، در نتیجه بکار گرفتن این روش، مفاهیم یکجانبه پیشین درباره هر پدیده جای خود را به تحقیقی

کامل و همه جانبه می دهند و مفهوم روشنی از کلیه صفات واقعی هر پدیده بدست می آید. تبیین واقعیت اولین و مهمترین وظیفه تفکر فلسفی بحساب آمد و در نتیجه، توجه فوق العاده ای به واقعیت معطوف شد که سابقاً بمنظور تسلیم شدن در برابر تعصبات شخصی و یکجانبه نادید، گرفته شده و وقیحانه تحریف شده بود. «(De la fabula narratur)» از اینرو، جستجوی شرافتمندانه و خستگی ناپذیر حقیقت جای تفسیرهای دلخواهی گذشته را گرفت. در هر حال، همه چیز در واقعیت بستگی به اوضاع و احوال و شرایط زمان و مکان دارد و بنابراین هگل دریافت که عبارت پردازی های کلی گذشته که بدون بررسی اوضاع و احوال و عللی که پدیده ای را بوجود می آورند درباره خیر و شر حکم می کنند، یا در واقع کلمات قصار کلی و مجرد، متقاعد کننده نیستند. هر شیشی و هر پدیده مفهوم خاص خود را دارد و درباره آن باید مطابق با اوضاع و احوال محیط خاص آن تضاد کرد. این قاعده به صورت تزییر بیان شد: «حقیقت انتزاعی وجود ندارد؛ حقیقت مشخص است»، یعنی، فقط پس از بررسی کلیه اوضاع و احوال واقعی معین، می توان درباره آن حکم مشخصی صادر کرد.»<sup>۱</sup>

**1. Chernyshevsky, Sketches of the Goşol Period in Russian Literature, St. Petersburg, 1892, pp.258-59.**

نویسنده کتاب سیمای دوره گوگول در پانویس مخصوص مفهوم دقیق این بررسی کلیه اوضاع و احوالی را که هر پدیده خاص بدان متکی است بطرز با شکوهی نشان می دهد. این پانویس را نیز در اینجا می آوریم. مثال: «آیا باران خوب است یا بد؟» این سؤال انتزاعی است. جواب مشخصی نمی توان به آن داد. گاهی اوقات مفید است، گاهی اوقات، هر چند بندرت مضر است. باید دقیقه تر سؤال کرد، پس از آن که بندر پاشیده شد، پنج ساعت بشدت باران آمد - آیا باران برای محصول مفید بود، - حالا می توان جواب روشن و معقولی به این سؤال داد. این باران بسیار مفید بود، ولی در همان تابستان، درست هنگام درزی محصول، مدت یک هفته باران سیل آسایی آمد - آیا این باران برای محصول خوب بود، جواب، خور، این باران مضر بود و این هم جوابی درست

پس به این ترتیب از طرفی به ما گفته می‌شود که خصوصیت بارز فلسفه هگل عبارتست از تحقیق کاملاً دقیق آن درباره واقعیت و نگرش بسیار سنجیده‌اش نسبت به هر موضوع خاص و بررسی آن در محیط و اتمش همراه با کلیه موانع و موانع زمانی و مکانی که هستی آنرا، شروط می‌سازند و با آن ملازمت دارند. در این مورد هم ن. ج. چرنیشفسکی و هم ف. لاسال یکجور شهادت می‌دهند. از طرف دیگر، به ما اطمینان داده می‌شود که فلسفه او چیزی جز مدرس‌گرایی تهی مغز نیست و راز موافقت آن صرفاً در بهره‌گیری سفسطه‌آمیز از «سه تایی» است. در این مورد، شهادت آقای میخائیلوفسکی با شهادت آقای و. و. و کل قشون نویسندگان معاصر روس موافق است. این اختلاف نظر شاعدان را چگونه می‌توان توضیح داد؟ هر طور که میل شما است: ولی فقط بخاطر داشته باشید که لاسال و نویسندگان سهمای دوره گوگول فلسفه‌ای را که درباره‌اش حرف می‌زدند، می‌شناختند، در صورتی که حضرات میخائیلوفسکی، و. و. و اخوی‌ها،شان بطور قطع زحمت مطالعه حتی یکی از آثار هگل را هم بر خود هموار نفرموده‌اند. و توجه داشته باشید که نویسندگان سهمای دوره گوگول حتی یک کلمه هم در باره سه تایی بر زبان نیاورد. پس چگونه است که او متوجه حضور

←

و واضح است. این طرز جواب دادن فلسفه هگلی به پرسشهای گوناگون است. آیا جنگ که مهمیت آورد است یا سودمند است. بطور کلی نمی‌توان به این سؤال ج. و اب. مشخصی داد؛ شخص باید بداند چه نوع جنگی مورد نظر است، چون همه چیز به موقعیت، زمان و مکان آن بستگی دارد. زیان جنگ برای اقوام وحشی چندان محسوس نیست، در حالی که منافع آن بیشتر ملموس است. معمولاً جنگ به مردم متمددن بیشتر زیان می‌رساند تا نفع. ولی بطور مثال جنگ ۱۸۱۲ روسیه جنگ نجات بخشی بود و نبرد ماراتون (۲۵) سودمندترین رویداد تاریخ بشر بود. این است مفهوم قاعده کلی زیر، «حقیقت انتزاعی وجود ندارد؛ حقیقت مشخص است. - مفهوم هر شیء هنگامی مشخص است که همراه با کلیه صفات و مشخصات خاص آن در اوضاع و احوال و محیط آن شیء و نه منزع از این اوضاع و احوال و مشخصات خاص آن (آنطور که از طریق تفکر انتزاعی ارائه می‌شود و در نتیجه حکم آن برای زندگی واقعی معنایی ندارد) ارائه شود.»

فیلی نشد که آقای میخائیلوفسکی و شرکاء با لجاجت تمام و با سلام و صلوات به رؤیت هر دهگنزی می‌رسانند. یکبار توجهتان را به این موضوع جلب می‌کنم که نویسنده سیمای دوره گومول با فلسفه هگل آشنا بود، در صورتی که آقای میخائیلوفسکی و شرکاء هیچ از آن سردر نمی‌آوردند.

شاید خواننده بی‌میل نباشد احکام دیگری را که نویسنده سیمای دوره گومول درباره هگل صادر کرده به یاد بیاورد. او شاید بخواهد به مقاله معروف «نقد تعصبات فلسفی نسبت به مالکیت اشتراکی زمین» اشاره کند؟ این مقاله درباره سه تایی صحبت می‌کند و چنانچه از ظواهر امر بر می‌آید، سه تایی را فقط بمثابة سرگرمی عمده آن پندارگرای آلمانی مطرح می‌سازد. ولی این فقط ظاهر قضیه است. نویسنده ضمن بحث در باره تاریخ مالکیت می‌گوید که مالکیت در سومین و بالاترین مرحله تکامل خود به نقطه صطف خود باز خواهد گشت، یعنی اینکه مالکیت خصوصی بر زمین و وسایل تولید جای خود را به مالکیت اجتماعی خواهد داد. او اضافه می‌کند که چنین بازگشتی قانونی عمومی است که در هر روند تکاملی متجلی می‌شود. استدلال نویسنده، در این جا در واقع چیزی جز اشاره به سه تایی نیست. و نقص اساسی آن نیز در همین است. استدلال او انتزاعی است: تکامل مالکیت جدا از واقعیت‌های تاریخی مشخص بررسی می‌شود و در نتیجه، استدلال‌های نویسنده هر چند که ذکاوت‌مندانه و هوشیارانه هستند، اما نمی‌توان گفت که متقاعدکننده‌اند. استدلال‌های او شگفتی‌آفرینند، حیرت آورند، اما معجب‌کننده نیستند. ولی مگر هگل مسئول ضعف استدلال نویسنده «نقد تعصبات فلسفی» است؟ آیا واقعاً تصور میکنید که اگر درست به همان طریقی که هگل، به گفته خود او، توصیه کرده بود هر موضوعی با توجه به واقعیت، با سبک و سنگین کردن موقعیت‌ها و شرایط زمان و مکان بررسی شود، موضوع مورد بحث خود را بررسی کرده بود، استدلال او انتزاعی می‌شد؟ بنظر میرسد که چنین نمی‌شد؛ بنظر میرسد که نقیصه هم که به آن اشاره کردیم در مقاله ظاهر نمیشد. پس در این صورت، این نقص از کجا بوجود آمد؟ از اینجا که نویسنده مقاله «نقد تعصبات فلسفی نسبت به مالکیت اشتراکی زمین» ضمن رد استدلال‌های انتزاعی مخالفان خود، نصیحت خوب

هگل را فراموش کرد و نسبت به روش همان متفکری که خود به او استناد میکرد وفادار نماند. باعث تأسف است که او در مباحثه هیجان انگیز خود دچار چنین اشتباهی شد. ولی باردیگر میبایست دیدیم که آیا هگل در این مورد بخصوص که نویسنده «نقد تعصبات فلسفی» در استفادۀ از این روش عاجز ماند قابل سرزنش است؟ از چه زمانی، نظام‌های فلسفی را بر اساس اشتباهات کسانی که به آنها استناد میکنند مورد تضایق قرار میدهند و نه بر اساس محتوای درونیشان؟

و باز هم میگوئیم که نویسنده مقاله یاد شده هر قدر هم مصرانه به سه تایی استناد کرده باشد، ولی حتی در آن مقاله آنرا بمنزله موضوع اصلی روش دیالکتیک معرفی نمیکند. او حتی در آن مقاله هم سه تایی را شالوده این روش قرار نمیدهد، بلکه حداکثر آنرا نتیجه غیر قابل تردید آن میدانند. شالوده و خصیصه اصلی دیالکتیک را او چنین بیان میکند:

«دگرگونی ابدی اشکال، نفی ابدی شکلی که توسط محتوای یا تلاش خاصی، در نتیجه اشکال آن تلاش و تکامل بیشتر همان محتوای، بوجود آمده باشد...»

هرآنکس که این قانون بزرگ ابدی و همه جا حاضر را درک کرده، هرآنکس که میدانند چگونه این قانون را در مورد هر پدیده به کار بندد، و به چه آسان آن مجالی را به چنگ میآورد که دیگران را سراسیمه میسازد، والی آخر.

«دگرگونی ابدی اشکال، نفی ابدی شکلی که توسط محتوای خاصی بوجود آمده باشد...» متفکران دیالکتیکی براساسی که به چنین دگرگونی، به چنین «نفی اشکال» بمنزله قانون بزرگ ابدی، همه جا حاضر مینگرند. در حال حاضر، فقط نمایندگان برخی رشته‌های علوم اجتماعی که شهامت آنرا ندارند تا با حقیقت روبرو شوند و میکوشند تا از تعصبات گرامی خود، هر چند از راه خطا، دفاع کنند، بپایند چنین اعتقادی نیستند. تا آنجا که ممکن است باید خدمات پندارگرایان بزرگ آلمانی را ارج نهدیم که از آغاز قرن حاضر همواره از دگرگونی ابدی اشکال، و نفی ابدی آنها در نتیجه تشدید محتوایی که موجب پیدایش آنها شده داد سخن راندند.



پیش از این گفتیم که «عجالتاً» به این مسئله کاری نداریم که هر پدیده،  
 آنطور که پندار گرایان دیالکتیکی آلمانی میپنداشتند، در واقعیت به ضد خود  
 تبدیل میشود یا نه. حالا امیدواریم که خواننده با ما هم عقیده شده باشد که  
 اگر دقیقتر بخواهیم صحبت کنیم، اصلاً احتیاجی نیست که این مسئله بررسی  
 شود. وقتی شما در بررسی پدیده‌ها از روش دیالکتیک استفاده میکنید، فقط  
 باید بخاطر داشته باشید که اشکال در نتیجه تکامل بیشتر محتوایشان  
 همواره دگرگون میشوند. اگر میخواهید که به بررسی همه جانبه موضوع  
 بپردازید، باید این روند نفی اشکال را بطور تمام و کمال دنبال کنید. ولی  
 این که شکل جدید ضد شکل قدیمی است یانه در تجربه معلوم میشود و اصلاً  
 لازم نیست از پیش آنرا بدانید. حقیقتاً، هر حقوقدان مجربی بر اساس تجربه  
 تاریخی بشر میتواند به شما بگوید که هر نهاد حقوقی دیر یا زود به ضد خود  
 تبدیل میشود. امروز این نهاد برخی نیازهای اجتماعی را برآورده میسازد  
 و دقیقاً با توجه به همین نیازها است که با ارزش و ضروری محسوب میشود؛  
 فردا بیش از پیش از برآوردن این نیازها عاجز میشود و سرانجام به مانعی  
 در راه برآورده ساختن آنها تبدیل میگردد. از چیزی ضروری به چیزی  
 زیان آور تبدیل میشود و آنوقت نابود میگردد. هرزه‌بینه‌ای را که مایلید  
 انتخاب کنید تاریخ ادبیات یا تاریخ انواع هر جا که اثری از تکامل هست،  
 به همین اصول دیالکتیک پر میخورید. با این وجود، اگر کسی که میخواهد  
 به ذات روند دیالکتیکی رسوخ کند، قبل از هر کاری به آزمایش‌درستی اندیشه  
 تضاد پدیده‌ها که در هر روند تکاملی خاص مجموعه‌ای را تشکیل میدهند  
 دست بزند، در این صورت راه خطا رفته است.

هنگام انتخاب دیدگاهی برای این آزمایش، همواره معلوم میشود که  
 خیلی چیزها دلخواهی از آب درآمدند. باید از جنبه عینی به قضیه  
 نگریست یا به عبارت دیگر باید مشخص کرد که تغییر اجتناب ناپذیر اشکال  
 در جریان تکامل محتوایی خاص چیست. این همان اندیشه است، بجز اینکه  
 در قالب کلمات متفاوتی ریخته شده است. ولی هنگام آزمایش این اندیشه  
 در عمل، دیگر جایی برای انتخاب دلخواهی باقی نماند، زیرا دیدگاه محقق  
 را همانا خصیلت خود اشکال و محتوی تعیین میکند.

به قول انگلس، مزیت هگل در این بود که او نخستین کسی بود که کلیه پدیده‌ها را از دیدگاه تکامل آنها، یعنی از دیدگاه خاستگاه و نابودیشان بررسی کرد. اما آقای میخائیلوفسکی میگوید: «این که او نخستین کسی بود که این کار را کرد قابل بحث است، ولی در هر حال آخرینشان نبود و نظریه‌های کنونی تکامل - تطور گرایی اسپنسر، داروین گرایی، اندیشه‌های تکامل در روانشناسی، فیزیک، زمین‌شناسی و غیره هیچ وجه مشترکی با مکتب هگل ندارند.»<sup>۱</sup>

وقتی علوم طبیعی جدید جا به جا این اندیشه نبوغ آمیز هگل را که کسیت به کیفیت تبدیل میشود تأیید میکند، آیا میتوان گفت که علوم طبیعی هیچ وجه مشترکی با مکتب هگل ندارد؟ قبول داریم که هگل، دقیقاً بهمان دلیلی که داروین «آخرین» آنها را نبوده که درباره تغییر پذیری انواع صحبت کردند و نیوتون «آخرین» نیوتون گرایان نبود، «آخرین» کسی نبود که در باره چنین گذاری سخن گفت. ولی چه میشود کرد؟ سیر تکامل فکر انسان این چنین است! اگر اندیشه درستی را بیان کنی، مسلم بدان که «آخرین» مدافع آن نخواهی بود؛ اما اگر حرف مزخرفی بزنی، با آنکه مردم در این مورد ضعف زیاد نشان میدهند، ولی این احتمال وجود دارد که تو «آخرین» مدافع و طرفدار آن از کار در آبی. از اینرو، به عقیده این حقیر، احتمال زیاد دارد که آقای میخائیلوفسکی «آخرین» حامی «روش ذهنی در جامعه شناسی» باشد و صادقانه بگوئیم، ما دلیلی نمی‌بینیم که از چنین سیر تکامل فکری متأسف باشیم.

ما آقای میخائیلوفسکی را - که هر چیزی را در دنیا «قابل بحث» میدانند - دعوت می‌کنیم تا این قضیه را رد کنند: این که هر اندیشه مربوط به تکامل که در «روانشناسی» فیزیک، زمین‌شناسی و غیره مطرح میشود، همواره وجود مشترک «زیادی» با مکتب هگل دارد، به عبارت دیگر در هر بررسی جدید درباره مسئله تکامل، برخی از تضادهای کلی هگل تکرار میشوند. می‌گوئیم برخی و نه همه، چون بسیاری از تکامل گرایان جدید که از آموزش فلسفی بهره‌ای نبرده‌اند، درک افتراعی و یکجانبه‌ای از «تکامل» دارند. بطور

1. Russkoye Bogatstvo, 1894, Vol. II, Part II, p. 150.

مثال میتوان به همان حضراتی اشاره کرد که پیش از این هم ذکر خیرشان بود و به ما اطمینان میدادند که جهش نه در طبیعت وجود دارد و نه در تاریخ. این قبیل آدمها با مطالعه منطقی هگل خیلی چیزها یاد خواهند گرفت. بگذار آقای میخائیلوفسکی قضیه ما را رد کند؛ فقط نباید فراموش کند که با خواندن هگل از طریق «کتاب درسی قانون جنایی» آقای اسپاسوویچ و تاریخ فلسفه و زندگینامه فیلسوفان لوزا نمیتواند قضیه ما را رد کند. ایشان باید رنج خواندن خود هگل را بر خود هموار سازند.

وقتی می گوئیم که آموزش کنونی تکامل گرایان همواره «وجه مشترک» زیادی «با مکتب هگل» دارد، منظورمان این نیست که تکامل گرایان کنونی نظراتشان را از هگل وام گرفته اند. برعکس چیز دیگری میخواهیم بگوئیم تکامل گرایان جدید در بسیاری موارد درست همان برداشت غلط آقای میخائیلوفسکی را از هگل دارند. و با همه اینها اگر نظریه هایشان، حتی بطور ناقص و فقط در چند موردی که صحیح از کار در می آید، نمودار جدیدی از «مکتب هگل» جلوه میکنند، این وضع صرفاً قدرت شکفت انگیز اندیشه آن پندار گرای آلمانی را بوضوح هر چه تمامتر نمایان می سازد؛ مردمانی که هیچگاه آثار او را نخوانده اند به ضرب حقایق و درک آشکار «واقعیت» مجبور میشوند مثل او حرف بزنند. دیگر برای يك فیلسوف موفقیتی از این بزرگتر نمیتوان تصور کرد؛ خوانندگان نادیده میگیرندش، اما زلدگی خود بر نظراتش صحنه می گذارد.

حتی در حال حاضر نیز مشکل بتوان گفت که نظرات پندار گرایان آلمانی تا چه حد مستقیماً بر علوم طبیعی آلمان در جهتی که گفتیم، تأثیر گذاشتند، هر چند که جای هیچگونه شك و شبهه ای نیست که در نیمه اول قرن حاضر، حتی طبیعی دانان آلمان هم در دانشگاه فلسفه میخواندند، هر چند که چنین مردانی یاد گرفتند که در علوم طبیعی مانند هگل در حال حاضر، با احترام درباره نظریه های تکاملی برخی فیلسوفان طبیعت حرف بزنند. ولی

1. Lewes's Biographical History of Philosophy.

2. Haeckel

فلسفه طبیعت جنبه ضعیف پندارگرایی آلمانی بود. درحالی که قوت آن در نظریه‌هایش درباره جنبه‌های گوناگون تکامل تاریخی نهفته بود. و در مورد این نظریه‌ها، بگذار آقای میخائیلوفسکی بیاد بیاورد - البته به شرطی که ایشان قبلا این نظریه را مطالعه کرده باشند - که درست از همین مکتب هگل بود که آن منظومه درخشان متفکران و محققان که بعد تازه‌ای به بررسی دین، زیبایی‌شناسی، قانون، اقتصاد سیاسی، تاریخ، فلسفه و غیره بخشیدند. پدیدار شد. در کلیه این «رشته‌ها»، طی دوره‌ای بسیار ثمربخش، حتی یک متفکر برجسته را نمی‌توان سراغ گرفت که تکامل فکری و نظرات جدیدش را در مورد رشته علمی خود مدبون هگل نباشد. آیا آقای میخائیلوفسکی باز هم عقیده دارد که این حرف نیز «قابل بحث» است؟ اگر چنین عقیده‌ای دارد، پس بگذار پای به میدان بگذارد.

آقای میخائیلوفسکی هنگام بحث درباره هگل سعی می‌کند «تا این کار را به صورتی انجام دهد که برای مردمی که، به گفته غیر محترمانه بلنیسکی هنگام پیام او بر ضد هگل، از اسرار «شکلا» فلسفی اینگورفیودورویچ» بیخبر هستند، مفهوم باشد، (28) آقای میخائیلوفسکی «برای این منظوره دو مثال از کتاب آنتی‌دورینگ انگلس می‌آورد (ولی چرا از خود هگل نمی‌آورد؟ این کار خیلی بیشتر در شان نویسندگانی است که «با اسرار آشنا شده است» و غیره).

«دانه‌ای جو بر زمین مناسب می‌افتد؛ ریشه می‌دواند و در نتیجه به عنوان دانه جو نفی می‌شود. به جای دانه، ساقه می‌روید که نفی دانه است؛ گیاه رشد می‌کند و میوه می‌دهد، یعنی، دانه‌های جدید جوی می‌دهد و هنگامی که این دانه‌ها می‌رسند، ساقه خشک می‌شود؛ ساقه نفی دانه بود و حالا خود نیز نفی می‌شود. و بعد از آن، همان روند «نفی» و «نفی در نفی» بینهایت» (این گفته او است!) «تکرار می‌شود این روند مبتنی بر تضاد است؛ دانه جو هم دانه هست و هم دانه نیست، چون همواره در حالت تکامل بالفعل یا بالقوه است. طبیعی است که آقای میخائیلوفسکی این موضوع را نیز «قابل بحث» میدانند. و به این ترتیب است که نزد او این امکان بر جاذبه به

«مرحله نخست، مرحله دانه، تز است، یا به عبارت دیگر همان قضیه؛ مرحله دوم، تا تشکیل بذر جدید، آنتی-تز یا تضاد است؛ مرحله سوم، سنتز یا سازگاری است» (آقای میخائیلوفسکی بر آن شده تا عامه فهم بنویسد و بنابراین هیچ واژه یونانی را بدون توضیح یا ترجمه نمی گذارد) «و همه این مراحل، بر روی هم سه تایی یا تثلیث را تشکیل میدهند. و این چنین است مقدرات کلیه جانداران: آنها به وجود می آیند، رشد می کنند و موجبات تولید مثل خود را فراهم می کنند و سپس فنا می شوند. عبارات و ضرب المثلهای بیشماری درباره این روند به ذهن خواننده خطور می کند و قانون هگل در سرتاسر جهان آلی به ثبوت می رسد (فعلا با جهان غیر آلی کاری نداریم). اما اگر مثال خود را با کمی دقت بیشتر بررسی کنیم، متوجه سطحی و دلبخواهی بودن بیش از حد تعمیم خود می شویم. ما اول دانه ای را در نظر گرفتیم، بعد ساقه و آنوتت مجدداً دانه یا به عبارت درست تر، تعدادی دانه را بررسی کردیم. ولی هر گیاه قبل از میوه دادن گل می کند. وقتی درباره جو یا هرغله دیگری که برای ما اهمیت اقتصادی دارد صحبت می کنیم، می توانیم دانه غله ای را پیش خود تصور کنیم که نشانده و درو شده است؛ ولی گفتن این حرف که حیات هر گیاهی فقط از همین سه مرحله تشکیل می شود کاملاً بی اساس است. در حیات هر گیاه، مرحله شکوفایی یا فشار فوق العاده و عجیب نیروها ملازم است و از آنجا که گل مستقیماً از بذر بوجود نمی آید، حتی اگر بخواهیم اصطلاح هگل را هم به کار ببریم، به سه تایی نمی رسیم، بلکه حداقل به چهار تایی دست پیدا می کنیم: ساقه دانه را نمی می کند، گل ساقه را و میوه گل را. حذف لحظه شکوفایی از جنبه دیگری هم اهمیت درخور توجه دارد. در روزگار هگل، شاید می شد دانه را نقطه عطف حیات گیاه به حساب آورد و حتی امروز هم از لحاظ تجارتمی شاید این کار شدنی باشد، زیرا سال مالی از هنگام کشت محصول آغاز می شود. اما بهر حال حیات گیاه از دانه شروع نمی شود. ما حالا می دانیم که دانه ساخت بسیار پیچیده دارد و خود محصول تکامل سلول است و اینکه

سلول که شرط لازم تولید مثل است دقیقاً در لحظه شکوایی گسل وجود می‌آید. از اینرو، در مثالی که از حیات گیاهی گرفته شده، نه تنها نقطه عطف به غلط و به دلخواه انتخاب شده، بلکه تمامی روند بطور مصنوعی و باز هم به دلخواه در چارچوب يك سته‌تایی جای داده شده است.<sup>۱</sup> نتیجه می‌گیریم که «ولت آنست دیگر از این عقیده خود که جو به شنبوه هگل می‌روید دست برداریم.» (27)

همه چیز جریان دارد، همه چیز تغییر می‌کند! در روزگار ما، یعنی وقتی که نویسنده این سطور در دوران دانشجویی خود علوم طبیعی می‌خواند، جو «شنبوه هگل» می‌روئید، حال آنکه «خیلی خوب می‌دانیم» که همه این حرف‌ها مزخرف است؛ حالا. «nous avons changé tout cela» ولی آیا واقعاً «ما» می‌دانیم؟ راجع به چه چیز داریم حرف می‌زنیم؟ آقای میخائیلوفسکی مثال دانه جو را که از انگلیس به عاریت گرفته کاملاً بصورت متفاوت با طرز ارائه آن از سوی انگلیس شرح می‌دهد. انگلیس می‌گوید: «دانه به عنوان دانه دیگر وجود ندارد، بلکه نفی می‌شود و به جای آن گیاه پدیدار می‌شود که از دانه بوجود آمده و نفی آن است. ولی روند عادی حیات این گیاه چیست؟ گیاه رشد می‌کند، گسل می‌دهد، بارور می‌شود و غالبت یکبار دیگر دانه‌های جو را تولید می‌کند و بعضی اینکه این دانه‌ها می‌رسند، ساقه خشک می‌شود، یعنی بنوبه خود نفی می‌شود. در نتیجه این نفی در نفی، مجدداً به دانه اصلی جو دست می‌یابیم، ولی البته این بار نه يك دانه، بلکه ده، بیست یا سی دانه جو داریم.<sup>۲</sup> برای انگلیس تمامی گیاه نفی دانه بود. که دور حیات آن برآستی شامل شکوفایی و

1. Russkoye Bogatstvo, 1894, Vol. II, Part II, PP. 154 – 57.

\* انگلیس در مثال خود درباره جو معمولی صحبت می‌کند نه جو سحرایی که در مثال میخائیلوفسکی آمده. اما البته این موضوع در اینجا کاملاً بی‌اهمیت است.

2. F. Engels, Anti – Dühring, Moscow, 1969, pp. 162 – 63. – Ed.

باروری می‌شود. آقای میخائیلوفسکی با گذاشتن واژه ساقه به جای واژه گیاه، واژه گیاه را «نفی» می‌کند. ساقه، همانطور که می‌دانید، فقط جزئی از یک گیاه است و طبعاً به وسیله سایر اجزاء گیاه نفی می‌شود:

omnis determinatio est negatio

ولی درست به همین دلیل است که آقای میخائیلوفسکی عبارت انگلس را «نفی» می‌کند و عبارت خود را به جای آن می‌آورد؛ او فریاد برمی‌آورد که ساقه دانه را نفی می‌کند؛ گل ساقه را و میوه گل را؛ پس ما باید چهارتایی سروکار داریم اکاملاً همینطور است؛ آقای میخائیلوفسکی؛ ولی این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ فقط اینرا که حضرت عمالی در بحث خود با انگلس حتی ابایی ندارید از این که... چطور می‌توانم ملایم‌تر بگویم... در «لحظه»... تغییر کلمات مخالفان درنگ کنید. باید گفت که این روش تا اندازه‌ای... «ذهنی است».

همین که «لحظه» جایگزینی کار خود را کرد، سه تایی منفور مانند خانه‌ای مقوایی درهم می‌ریزد. شما لحظه شکوفایی را حذف کرده‌اید - «جامعه‌شناس» روس دارد جامعه‌گرایی آلمانی را سلامت می‌کند - و «حذف لحظه شکوفایی» اهمیت درخور توجه دارد. خواننده خود متوجه شده که «لحظه شکوفایی» را انگلس حذف نکرده، بلکه آقای میخائیلوفسکی ضمن ارائه مثال انگلس حذف کرده است؛ ایشان همچنین خیلی خوب اطلاع دارند که «حذفیات» آنچنانسی نیز در ادبیات اهمیت درخور توجه، هر چند منفی، دارند. آقای میخائیلوفسکی در این مورد هم چاره‌ای نداشت جز آنکه به «لحظه» ای بدون جاذبه پناه ببرد. ولی مگر چه کاری از دست او ساخته بود؟ «سه تایی» چقدر منفور است، پیروزی چقدر دلچسب است و «مردمانی» که از اسرار شبکلاه «مینی» کاملاً بیخبر هستند چقدر ساده‌لوح و زود باورند!

بی‌گناه زاده می‌شویم

و فضیلت را

بهای می‌پردازیم:

... حیف که برای زلدگی

در روی زمین  
و در میان مردمی که می‌شناسیم  
باید گناهکار بود!

گل یکی از اندام‌های گیاه است و بلعاط گل بودن خود همانقدر گیاه را نفی می‌کند که سر آقای میخائیلوفسکی خود آقای میخائیلوفسکی را. ولی «میوه» یا، به عبارت دقیقتر، تخم بارور شده، واقعاً از آنجا که نقطه عطف تکامل حیات تازه‌ای است نفی گیاه مورد نظر به حساب می‌آید. بنابراین، انگلس دور حیات گیاه را از شروع تکاملش از تخم بارور شده تا تولید مثل تخم بارور شده در نظر می‌گیرد. آقای میخائیلوفسکی با تکبیر ادبیانه آدمی خیره اظهار می‌دارد: «حیات گیاه از دانه شروع نمی‌شود. ما حالا خیلی خوب می‌دانیم، والی آخر:»؛ خلاصه، حالا می‌دانیم که بذر در طول شکوفایی بارور می‌شود. انگلس هم البته این را به خوبی آقای میخائیلوفسکی می‌داند. ولی این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ اگر آقای میخائیلوفسکی مایل باشد، بذر بارور شده را جایگزین دانه خواهیم کرد، ولی این کار مفهوم دور حیات گیاه را عوض نمی‌کند و «سه‌تایی» را هم نفی نمی‌کند. جو همچنان «به‌میوه» هگل، خواهد روئید.

راستی، بفرض که ما برای يك لحظه پذیرفتیم که «لحظه شکوفایی» بر همه استدلال‌های هگلی‌ها مهرباطل «بیزند». ولی آقای میخائیلوفسکی با گیاهان بدون گل چه کار می‌خواهد بکند؟ آیا واقعاً می‌خواهد آنها را بدست «سه‌تایی» بپارد. اینکه کار درستی نیست. چون در این صورت «سه‌تایی» مصداق‌های فراوان پیدا می‌کند.

اما ما این پرسش را واقعاً فقط به این منظور مطرح می‌کنیم تا اندیشه آقای میخائیلوفسکی را روشن‌تر کنیم. ما خودمان هنوز بر سر این عقیده هستیم که شما حتی از دولتی سر «گل» هم نمی‌توانید خود را از دست «سه‌تایی» خلاص کنید. و آیا ما در این عقیده تنها هستیم؟ پس، بطور نمونه



سخنان پروسور ون تیگم<sup>۱</sup> متخصص گیاه‌شناسی، را بشنوید: «شکل گیاه هر چه می‌خواهد باشد، و بدلیل شکل خود بهر گروهی که تعلق داشته باشد، بدن گیاه همواره از بدن دیگری بوجود می‌آید که مقدم بر آن بوده و گیاه از آن جدا شده است. گیاه جدید به نبوه خود، در لحظه معینی از توده اجزاء خاص خود جدا می‌شود که نقطه عطف، یعنی، بذر بدنهای جدیدی میشوند، والی آخر، در یک کلمه، بدن گیاه درست به همان صورتی که متولد شد تولید مثل می‌کند، یعنی از طریق گسستگی.»<sup>۲</sup> ملاحظه کنید! آدم، دانشمندی بر آوازه، عضو استیتو و استاد موزه تاریخ طبیعی باشد و آنوقت درست مثل یک هگلی حقیقی حرف بزند: اومی گویند که دور حیات گیاه از گسستگی شروع می‌شود و به گسستگی هم ختم می‌شود و حتی کلمه‌ای هم درباره «لحظه شکوفایی» بر زبان نمی‌آورد! ما خودمان می‌فهمیم که این امر برای آقای میخائیلوفسکی چقدر دردناک باید باشد! ولی چه کاری از دست ما برمی‌آید - حقیقت، همانطور که می‌دانیم، گرمای تر از وجود الماطون است.

حالا آمدیم و دوباره فرض کردیم که «لحظه شکوفایی» سدتایی را نمی‌کند. در این صورت، «حتی اگر بخواهیم اصطلاح هگل را به کار ببریم، به سدتایی نمی‌رسیم، بلکه حداقل به چهارتایی یا چهارپاره دست پیدا می‌کنیم.»<sup>۳</sup> اصطلاح هگل، ما را به یاد دایرة المعارف او می‌اندازد. به بخش اول آن مراجعه می‌کنیم و می‌بینیم که نوشته: در موارد بسیاری سدتایی به چهارتایی تبدیل می‌شود و اینکه بطور کلی سدتایی، در حقیقت، فقط در قلمرو روح برتری دارد.<sup>۴</sup> پس بالاخره، معلوم شد همانطور که ون تیگم به ما اطمینان خاطر می‌دهد، جو «به شیوه هگل» می‌رود و هگل خود، آنطور که از Enzyklopädie der philosophischen Wissenschaften im Grundriss (دائرة المعارف علوم فلسفی) برمی‌آید، درباره جو به شیوه آقای

1. Van Tieghem

2. Traité de Botanique (2nd ed.), paris, 1891, Part I: p 24.

3. Enzyklopädie. Erster Teil, s230, Zusatz.

میخائیلوفسکی میباید شد. عجبا! عجا! داو به او و او به من و من به پسر  
می فروش...» (28)

مثال دیگری که آسای میخائیلوفسکی از انگلس آورده تا ذهن  
«یخبندان» را روشن کند، با آموزش روسو سروکار دارد. (29)

«به گفته روسو، مردم در حالت طبیعی خود و در دوران تسویش از  
برابری حیوانی برخوردار بودند. اما وجه تمایز انسان کمال پذیری اوست  
و این روند با پیدایش نابرابری آغاز شد؛ از آن بعد، هر گام دیگری که تمدن  
برداشت متضاد بود؛ این گامها «ظاهر آ درجهت کمال برد، اما در واقعیت  
در جهت انحطاط زوال نژاد انسان بودند... فلزشناسی و کشاورزی دوتایی  
بودند که کشفشان این انقلاب عظیم را بار آورد. از نظر شاعر طلاوتقره،  
ولی از نظر فیلسوف آهن و عسله است که انسانها را متعبد و نژاد بشر را  
تباه ساخته است.» نابرابری همچنان رشد می کند و پس از آن که به نهایت  
خود رسیده یکبار دیگر در استبداد شرعی به برابری همگانی که برای همگان  
بی معنی است، یعنی به نفع عطف خود باز می گردد. و از آن پس پیشروی  
بمدی در همان جهت شخص را به برابری قرار داد اجتماعی می رساند.»

به این طریق است که آسای میخائیلوفسکی مثال انگلس را ارائه  
می کند. کاملاً پیدا است که او این مثال را هم «قابل بحث» می داند.

«می توان نظراتی درباره شرح و تفسیر انگلس ایراد داشت، ولی  
برای ما دانستن این مطلب اهمیت دارد که انگلس دقیقاً چه چیزی از کتاب  
روسو (*Discours sur l'origine et les fondements de l'inégalité parmi les hommes*)  
گفتار در باره منشاء و اساس نابرابری در  
میان مردم) را ارج می نهد. او اصلاً اهمیتی نمی دهد که روسو  
به غلط با درست میر تاریخ را درک کرده یا نه؛ او فقط به این حقیقت و جهت  
نشان می دهد که روسو «دبالکتیکی فکر می کند»: او در خود محتوای پیشرفت  
لضاد می بیند و شرح و تفسیر خود را طوری ارائه می دهد که با فرمول  
«هگلی قبی و قبی ددقی جور درآید. و در واقع، چنین کاری حتی اگر روسو  
فرمول دبالکتیکی هگلی را هم نمی دانست، باز شدنی است.»

این تازه نخستین حمله مرزی در لباس انگلسی به «مکتب هگله

است. سپس جمله *sur toute la ligne* (همه جانبه) آغاز می‌شود. روسو، بی آنکه شکل را بشناسد، به شیوه هگل دیالکتیکی فکر می‌کند. چرا روسو و نه ولتر یا هر رهگذر توی کوچه و خیابان؟ برای این که همه مردم ذاتاً دیالکتیکی فکر می‌کنند. با این وجود این دقیقاً روسو است که انتخاب شده، مردی که در میان معاصران خود نه تنها از لحاظ استعدادهايش - از این لحاظ خیلی‌ها کمتر از او نبودند - بلکه از جهت ساختمان ذهنش و خصیلت جهان‌بینی‌اش يك سروگردن بلندتر بود. شاید نکر می‌کنید که قاعده‌ای کلی را نباید با چنین پدیده استثنایی محک زد. ولی ما هرطور که میلان کشید انتخاب می‌کنیم. روسو آدم جالب و مهمی است، در درجه اول، به این دلیل که برای نخستین بار **خصیلت متضاد تمدن** را با صراحت کافی نشان داد و همانطور که می‌دانیم تضاد شرط ضروری روند دیالکتیکی است. اما باید خاطر نشان سازیم که تضادی که روسو کشف کرد هیچ وجه مشترکی با تضاد به مفهوم هگلی این کلمه ندارد. تضاد هگل در این حقیقت نهفته است که هر چیزی از آنجا که در جریان همیشگی حرکت و تغییر است (و این حرکت و تغییر دقیقاً همواره از راه سه‌گانه انجام می‌شود)، در هر لحظه از زمان «آن» و در عین حال «نه‌آن» است. حال اگر سه مرحله اجباری تکامل را کنار بگذاریم، معلوم می‌شود که تضاد در اینجا گویی فقط آستری تغییر، حرکت و تکامل است. روسو هم از روند تغییر حرف می‌زند. اما به هیچ وجه در خود تغییر تضادی نمی‌بیند. بخش قابل توجهی از استدلال‌های او را، هم در *Discours* و هم در نوشته‌های دیگرش، می‌توان به صورت زیر خلاصه کرد: پیشرفت فکری با انحطاط اخلاقی ملازم بوده است. آشکارا، تفکر دیالکتیکی مطلقاً ربطی به این موضوع ندارد؛ از «نفی» در «نفی» در اینجا خبری نیست، فقط نشانه‌ای از هستی هم‌زمان خیر و شر در گروه خاصی از پدیده‌ها به چشم می‌خورد. تمامی شباهت به روند دیالکتیکی در يك کلمه «تضاد» خلاصه شده است. ولی این فقط يك طرف قضیه است. انگلس، علاوه بر این، سه‌تایی مشهودی را در استدلال روسو تشخیص می‌دهد: بعد از برابری ابتدایی، نفی آن به دنبال من‌آید، یعنی نابرابری و

سپس نفی در نفی، یعنی برابری عموم مردم در مقابل قدرت خان، سلطان و شاه در استبداد شرقی. «در این مورد ما با حداکثر نابرابری سروکار داریم که آخرین نقطه‌ای است که دایره را کامل می‌کند و با نقطه‌ای تلافی می‌کند که مبدأ ما بود.» ولی تاریخ در این نقطه از حرکت باز نمی‌ایستد و نابرابری‌های جدیدی را بوجود می‌آورد و بهمین ترتیب تا آخر. کلماتی که نقل کردیم کلمات واقعی روسو هستند و همین کلمات هستند که انگلس بخصوص گرامیشان می‌دارد و گواه آشکار بر این حقیقتند که روسو به شیوه هگل فکر می‌کند.»\*

روسو «در میان معاصران خود يك سروگردن بلندتر بوده. در این که شکمی نیست. اما چه چیزی باعث شد تا يك سروگردن بلندتر باشد؟ این حقیقت که دیالکتیکی فکر می‌کرد، در حالی که معاصرانش تقریباً بدون استثناء متافیزیسیست بودند. نظر روسو درباره منشأ نابرابری نظری دقیقا دیالکتیکی است، هر چند که آقای میخائیلوفسکی متکر این حقیقت است. به گفته آقای میخائیلوفسکی روسو فقط یادآور می‌شود که در تاریخ تمدن پیشرفت فکری با انحطاط اخلاقی ملازم بوده است. ولی اینطور نیست، روسو فقط به یادآوری این نکته اکتفا نمی‌کند. بنا بر گفته روسو، پیشرفت فکری علت انحطاط اخلاقی است. درك این مطلب حتی بدون مطالعه آثار روسو نیز ممکن است؛ کافیست تا بر مبنای قطعه‌ای که از او نقل کردیم نقش تأثیر فلزات و کشاورزی را بیاد بیاورید که انقلاب عظیمی بوجود آوردند که موجب نابودی برابری اولیه شد. ولی قدر مسلم هر کس که روسو را خوانده باشد، قطعه زهر از کتاب وی به نام - Discours sur l'origine de l'inégalité - را فراموش نمی‌کند؛

«Il me reste à considérer et à rapprocher les différents hasards qui ont pu perfectionner la raison humaine en détériorant l'espèce, rendre un être méchant en le rendant sociable...»

\* همه این قطعات از جلد روسکوی بوگاستوو که پیش از این از آن نقل کردیم آورده شده‌اند.

(حال من باید به بررسی و جمع‌بندی خطرات گوناگونی بپردازم که خرد انسان را با بدتر کردن نوع انسان کاملتر کرده‌اند و این جانور را با اجتماعی کردنش به‌تبعی کشانده‌اند... - ویراستار.)

این نکته بخصوص از این جهت درخور توجه است که بخوبی نظر روسوا درباره توانایی نژاد انسان برای پیشرفت نشان می‌دهد. «معاصران» او نیز در باره این خصوصیت عجیب خیلی حرف می‌زدند. ولی نزد آنها، این نیرویی اسرارآمیز بود که به اقتضای ذات درونی خود کامیابی‌های خود را بهار می‌آورد. به نظر روسوا، این توانایی «هیچگاه نمی‌توانست به خودی خود تکامل یابد»، بلکه تکامل آن مستلزم این بود که پیوسته از بیرون برانگیخته شود. این یکی از مهمترین مشخصات ویژه نظر دیالکتیکی در مقایسه با نظر متافیزیکی درباره پیشرفت بود. ما دوباره به این مسئله باز می‌گردیم، ولی فعلا مهم این است که قطعه‌ای که هم‌اکنون نقل کردیم با صراحت کامل عقیده روسوا را درباره ارتباط علی میان انحطاط اخلاقی و پیشرفت فکری بیان می‌کند.\* و این امر از جهت حصول اطمینان از نظر این نویسنده درباره سیر تمدن اهمیت بسیار دارد. آقای میخائیلوفسکی اینطور وانمود می‌کند که روسوا فقط «تضادی» را یادآور شده و لابد چند قطره اشک هم نثارش کرده است. حقیقت آن است که روسوا این تضاد را علت اصلی تکامل تاریخی تمدن می‌داند. بنیانگذار جامعه مدنی و در نتیجه گورکن برابری ابتدایی، کسی بود که برای اولین بار قطعه زمینی را محصور کرد و اعلام داشت: «این زمین مال من است.» به

\* این قطعه هم برای آنها که هنوز شکنان برطرف نشده است،

"J'ai assigné ce premier degré de la décadence des mœurs au premier moment de la culture des lettres dans tous les pays du monde.", Letter a M. l'abbé Raynal, *Ceuvres de Rousseau*, Paris, 1820, Vol. IV, p. 43.

«من این میزان اولیه انحطاط اخلاقی را به لحظه اولیه پیدایش ادبیات در کلیه کشورهای جهان نسبت می‌دهم.»

Letter to the Abbé Raynal, in  
*Rousseau's Works*, Paris, 1820, Vol. IV, p. 43 -Ed.)

عبارت دیگر، شالوده جامعه مدنی مالکیت است که انسانها را همواره به جان یکدیگر می‌اندازد، گرفتار آنهمه حرص و آز می‌سازد و آنگذر اخلاقیاتشانرا به انحطاط می‌کشاند. ولسی پیدایش مالکیت مستلزم درجه معینی از تکامل «فن و دانش» (de l'industrie et des lumières) بود. از اینرو، مناسبات ابتدایی دقیقاً به دلیل چنین تحولی رو به زوال گذاشتند؛ اما زمانی که این تحول به پیروزی مالکیت خصوصی انجامید، مناسبات ابتدایی میان انسانها در وضعی بودند که دیگر ادامه هستیشان غیرممکن شده بود.<sup>۱</sup> اگر بخواهیم از روی شرح آتای میخائیلوفسکی در باره «تضاده روسو تضاد کنیم، ممکن است این تصور برای ما پیش‌بیاید که آن ژنوی معروف چیزی جز «جامعه‌شناسی ذهنی» ماتم‌زده‌ای نبود که فقط ابداع «فرمول» کاملاً اخلاقی «بیشرفت» برای درمان بیماری‌های انسان از عهده‌اش بر می‌آمد. در واقع روسو بیش از هر چیز درست از همین گونه «فرمول» تفر داشت و هرگاه که فرصتی به دست می‌آورد، آنرا سخت‌باد انتقاد می‌گرفت.

جامعه مدنی برپایه ویرانه‌های مناسبات ابتدایی که ادامه آنها دیگر ممکن نبود، برپا شد. این مناسبات تطفه ننی خود را در درون خویش حمل می‌کردند. روسو با اثبات این قضیه گویی این اندیشه هگل را پیش‌بینی می‌کرد که هرپدیده خود را نابود می‌کند و به ضد خود بدل می‌شود. افکار روسو درباره استبداد را می‌توان نمونه دیگری از بیان همین اندیشه دانست.

حالا وقتی آتای میخائیلوفسکی می‌گوید: «آشکارا تفکر دیالکتیکی مطلقاً ربطی به آن ندارد» - و وقتی ساده‌لوحانه خیال می‌کند که انگلس روسو را به دلخواه خود و به صرف اینکه عباراتی مانند «تضاده» «دوره» «بازگشت به مبدأ» ماه و غیره به کار برده، در صف متفکران دیالکتیکی قرار می‌دهد - خودتان تضاد کنید که درک او از هگل و روسو تا چه

1. See the beginning of Part II of Discours sur l'Inégalité

اندازه است.

ولی چرا انگلس از روسو نقل می‌کند و نه کس دیگری؟ «چرا روسو و نه وولتر، یا هر رهگذر توی کوچه و خیابان؟ برای این که همه مردم‌ذاتا دیالکتیکی فکر می‌کنند...»

اشتباه می‌کنید، آقای میخائیلوفسکی؛ همه دیالکتیکی فکر نمی‌کنند. بطور مثال، انگلس هیچوقت به فکرش هم خطور نمی‌کرد که شما را دیالکتیسیسم به حساب آورد. فقط کافیست که او مقاله شما را تحت عنوان «کارل مارکس درباره گاه دآوری آقای سی. ژوکوفسکی» بخواند تا شما را بدون تردید در شمار متافیزیسیسم‌های اصلاح‌ناپذیر قرار دهد.

انگلس در باره تفکر دیالکتیکی چنین می‌گوید: «انسانها مدت‌ها پیش از آنکه بدانند دیالکتیک چیست، دیالکتیکی فکر می‌کردند، همانطور که مدت‌ها پیش از آنکه اصطلاح نثر بوجود بیاید تکلم می‌کردند. قانون نفی در نفی که مستقل از آگاهی ما در طبیعت و تاریخ عمل میکند، قبل از اینکه در ذهن ما شکل بگیرد، ابتدا فقط توسط هگل به وضوح بیان شده. ما می‌بینیم که این اشاره فقط به تفکر دیالکتیکی ناآگاهانه است که راه‌درازی در پیش دارد تا بصورت آگاهانه درآید. وقتی می‌گوئیم که «هرسوازیوری بک سربالایی دارد»، بی‌آنکه خود متوجه باشیم نظری دیالکتیکی راجع به پدیده‌ها ابراز می‌داریم؛ وقتی هم که حرکت می‌کنیم باز هم خود گمان بریم، به دیالکتیک عملی اشتغال داریم (پیش از این گفتیم که حرکت کاربرد تضاد است). ولی متأسفانه نه حرکت و نه ضرب‌المثل‌های دیالکتیکی ما را از متافیزیسم در حیطه تفکر منظم نمی‌رهانند. برعکس، تاریخ اندیشه نشان می‌دهد که متافیزیسم تا مدت‌های مدید به زبان دیالکتیک ابتدایی و ساده پروبال گرفت و ضرورتاً هم می‌بایست پروبال بگیرد؛ «تجزیه طبیعت به اجزاء آن، گروه‌بندی پوشش‌های طبیعی و اشیاء مختلف در گروه‌های مشخص، بررسی تشریح درونی اجسام آلی به صورتهای گوناگون آن- اینها شرایط اساسی جهش‌های غول‌آسا در دانش ما درباره طبیعت بودند که در طول چهارصد سال اخیر صورت گرفته‌اند. اما این روش کار ما را عادت داده تا اشیاء و روندهای طبیعی را بطور جداگانه، بدون ارتباط با کل بزرگتر، در حالت سکون و نه حرکت، به عنوان

پدیده‌های ثابت و نه اصول‌متغیر، در حال مرگ و نه در جریان حیات مشاهده کنیم. و هنگامی که این طرز نگارش به چیزها توسط بیکن و لاک از علوم طبیعی به فلسفه منتقل شد، به شیوه تفکر متافیزیکی خاص قرن اخیر تبدیل گردید. ۱

انگلس چنین استدلال میکند. ما همچنین از او می‌آموزیم که «فلسفه جدید از سوی دیگر، هرچند که مروجان برجسته دیالکتیک خود را داشت (بطور مثال، دکارت و اسپینوزا) بیش از پیش، بخصوص بواسطه نفوذ انگلیسیها، در قالب شیوه به اصطلاح متافیزیکی تعقل تثبیت شده بود و فرانسوی‌های قرن هجدهم نیز در هر صورت در فعالیت فلسفی ویژه خود بطور کامل زیر سلطه آن قرار گرفته بودند. با همه اینها، فرانسوی‌ها خارج از حیطه فلسفه به مفهوم محدود آن، نمونه‌های برجسته‌ای از دیالکتیک ارائه کردند. فقط کانیست که *Le Neveu de Rameau* اثر دیدرو و *Discours sur l'origine et les fondements de l'inégalité parmi les hommes* - نوشته روسو را بیاد بیاوریم. ۲

حالا معلوم میشود چرا انگلس از روسو صحبت میکند و نه از ولتر و نه از نخستین رهگذری که در کوچه و خیابان به او بر می‌خورد. ما البته جرئت نمی‌کنیم حتی پیش خود بگوئیم که آقای میخائیلوفسکی همان کتابی را که انگلس از آن نقل می‌کند و «مثال‌های خود را از آن می‌آورد، نخوانده است. و اگر آقای میخائیلوفسکی با پیش کشیدن موضوع «نخستین رهگذر» خود، هنوز نمی‌خواهد دست از سر انگلس بردارد، ناچاریم فرض کنیم که نویسنده ما در این مورد هم باز به «لحظه» جایگزینی که خوب آنرا میشناسیم متوسل شده است، «لحظه» ... تعریف تعمیدی سخنان مخالف خود. او ممکن است بهره‌گیری از چنین «لحظه» ای را آسان بباید، چون کتاب انگلس به روسی ترجمه نشده و در دسترس خوانندگان که آلمانی نمی‌دانند قرار ندارد. حالا اینجا است که ما هر طور میلمان کشید انتخاب می‌کنیم. ۳ و موسسه می‌شویم و بار دیگر می‌خوانیم که «باید گناهکار بود».

آیا راست است که وقتی غرور ما می‌شکند و سر بریز می‌افتیم، هربک

1 - Ibid., P. 31. - Ed.

2 - Ibid., PP. 29. - 30. - Ed.



از خدایان ما از خوشحالی در پوست خود نمی‌کنجد؟ \*

حالا اجازه بدهید آقای میخائیلوفسکی را لحظه‌ای رها کنیم و بسراغ پندارگرایان آلمانی برویم، an und für sich.

ما قبلاً گفتیم که فلسفه طبیعت جنبه ضعیف این متفکران بود و اینکه خدمات عمده‌اشان را باید در رشته‌های گوناگون فلسفه تاریخ جستجو کرد. حالا باید اضافه کنیم که در آلمان غیر از این نمی‌توانست باشد. فلسفه که علم علم‌ها نامیده می‌شد همیشه از «محتوای دنیوی» زندگی برخوردار بود، یعنی، همواره به بسیاری مسائل صرفاً علمی می‌پرداخت. ولی این «محتوای دنیوی» در زمانهای مختلف، متفاوت بود.

از ایشرو، اگر خود را فقط به نمونه‌هایی از تاریخ فلسفه جدید محدود کنیم، باید بگوییم که در قرن هفدهم فلاسفه بطور عمده به مسائل ریاضی و علوم طبیعی می‌پرداختند. فلاسفه قرن هیجدهم برای نیل به مقاصد خود از کشفیات و نظریه‌های علمی دوران پیشین بهره برداری می‌کردند، ولی از میان آنها احتمالاً فقط کانت علوم طبیعی خوانده بود. در فرانسه، مسائل اجتماعی مطرح بودند. همین مسائل، اگرچه از جنبه‌ای متفاوت، ذهن فلاسفه قرن نوزدهم را تا حد زیادی به خود مشغول کردند. شلینگ، بطور مثال خیلی رک و پوست‌کنده می‌گفت که بنظر او مهم‌ترین وظیفه فلسفه متعالی حل مسئله تاریخی معینی است. حال، این مسئله چه بود، بزودی خواهیم دید.

اگر همه چیز جریان دارد و همه چیز تغییر می‌کند؛ اگر هر پدیده خود را نفی می‌کند؛ اگر هیچ نهاد اجتماعی مفیدی نیست که عاقبت زبان آور نشود و به این طریق به ضد خود بدل نگردد؛ پس نتیجه می‌گیریم که تلاش در جهت نیل به «قانونگذاری کامل» کار احمقانه‌ای است و اینکه اختراع ساختن اجتماعی که برای کلیه اعصار و ملت‌ها بهترین ساخت باشد غیر ممکن است؛ هر چه به جای خویش نیکو است و هر کاری وقتی دارد، تفکر دیالکتیکی

---

\* خواننده نباید ما را به خاطر نقل این ادبیات از *La Belle Hélène* سرزنش کند. ما اخیراً دوباره مقاله آقای میخائیلوفسکی را به نام «داروینسم» و اهرت‌های آغشاخ خواندیم و هنوز تحت تأثیر نیرومند آن قرار داریم.

بر گونه ناکجا آبادی را نمی می کند.

این طرز تکر بیشتر از آن روی ناکزیر به نمی ناکجا آبادها بود که طبیعت انسان، آن معیار بظاهر ثابت که، همانطور که پیش از این دیدیم، مورد بهره برداری هم نویسندگان عصر روشنگری قرن هیجدهم و هم سوسیالیستهای تخیلی نیمه اول قرن نوزدهم قرار می گرفت، به سرنوشت کلیه پدیده های دیگر گرفتار شد؛ معلوم شد که طبیعت انسان نیز خود متغیر است.

همچنین این نظر بندهار گرایانه ابتدایی درباره تاریخ که هم نویسندگان عصر روشنگری و هم تخیل گرایان بدان اعتقاد داشتند و به این صورت بیان می شد که خرد و عقاید برجهان حاکمند، در پی تأیید تغییر پذیری طبیعت انسان اعتبار خود را از دست داد. البته، به گلتنه هگل، خرد برجهان حاکم است، منتها به همان صورت که بر حرکت کرات آسمانی حاکم است، یعنی به مفهوم انطباق با قانون. حرکت کرات آسمانی مطابق با قانون صورت می گیرد، ولی طبیعی است که این کرات هیچ درکی از این انطباق ندارند. همین امر در مورد پیشرفت تاریخی بشر صدق می کند. تردیدی نیست که قوانین خاصی بر این پیشرفت حاکم هستند؛ ولی این بدان معنی نیست که انسانها از این قوانین آگاهی دارند و اینکه در نتیجه، خرد انسان، دانش ما و فلسفه ما عوامل اصلی پیشرفت تاریخی بشمار می روند. خفاش میثروا فقط شامگاهان به پرواز در می آید. هنگامی که فلسفه نقشهای خاکستری رنگ خود را بر زمینه ای خاکستری رنگ ترسیم می کند، وقتی انسانها شروع به بررسی نظم اجتماعی خود می کنند، می توان با اطمینان گفت که عمر آن نظم بسر رسیده و جای آن را نظم جدیدتری می گیرد که خصیلت حقیقیش فقط پس از ابتدای نقش آن، برای بشر آشکار میشود؛ خفاش میثروا مجدداً فقط شاهکامان به پرواز در می آید. (30) حاجت به گفتن نیست که سفرهای هوایی گاه به گاه پرندة خرد بسیار سودمند و حتی کاملاً ضروری هستند. اما این سفرها نه تنها مطلقاً پبیزی را توضیح نمی دهند، سهل است خود به توضیح نیاز دارند و احتمالاً می توان آنها را توضیح داد، زیرا آنها هم منطبق با قانون هستند.

تشخیص انطباق با قانون در پروازهای خفاش مینروا نظر کاملاً جدیدی را درباره تاریخ تکامل فکری بشری ریزی کرد. متافیزیسین‌های کلیه اعصار، کلیه ملت‌ها و کلیه گرایشهای فکری همینکه به گونه‌ای نظام فلسفی دست می‌یافتند، آنرا حقیقت اعلام می‌کردند و کلیه نظامهای دیگر را بطور انکار ناپذیری خطا می‌شمردند. آنها فقط تضاد انتزاعی مفاهیم انتزاعی - حقیقت و خطا - را می‌شناختند و بس. بنابراین، تاریخ اندیشه در نظر آنها چیزی جز مجادله درهم و برهم اشتباهات نیمه غم‌انگیز و نیمه تسخرآمیز نبود که درست تا لحظه مقدسی که سرانجام نظام فلسفی حقیقی اختراع شد به حیات بی‌بند و بار خود ادامه داد. برداشت ژ. ب. س. آن سرسخت‌ترین متافیزیسین متافیزیسین‌ها، از تاریخ رشته دانش تخصصی خود این چنین بود. او خواندن این تاریخ را توصیه نمی‌کرد، چون آنرا سر تا پا خطا می‌دانست، بنادر گرایان دیالکتیکی طور دیگری به قضایا می‌نگریستند. آنها می‌گفتند: فلسفه بیان فکری عصر خود است؛ هر فلسفه‌ای برای عصر خود حقیقت دارد و برای هر عصر دیگر خطا است.

اما اگر خرد فقط به این مفهوم که پدیده‌ها با قانون انطباق دارند بر جهان حاکم است؛ اگر این اندیشه‌ها، دانش و «روشنگری» نیستند که انسانها را در، به اصطلاح، خانداری اجتماعیشان و در پیشرفت تاریخیشان هدایت می‌کنند، پس آزادی انسان کجا است؟ پس در کدام حیطه است که انسان می‌تواند بی‌آنکه خود را مانند بچه‌ها با بازیچه‌ای بیهوده سرگرم کند و بی‌آنکه خود را آلت دست نیرویی خارجی، حتی اگر نیروی کور هم نباشد، قرار دهد، «تضایوت و انتخاب کند»؟

مسئله قدیمی ولی همیشه تازه آزادی و ضرورت برای بنادر گرایان قرن نوزدهم مطرح شد، همچنانکه برای متافیزیسین‌های قرن پیش از آن و همینطور برای مطلقاً کلیه فلاسفه‌ای که به مسائل رابطه میان هستی و اندیشه پرداخته بودند مطرح شده بود. این مسئله همچون ابوالهول در برابر يك يك چنین متفکرانسی ظاهر می‌شد و می‌گفت: جواب معمایم را بده والا نظامت را می‌بلم!

مسئله آزادی و ضرورت دقیقاً همان مسئله‌ای بود که شینگ حل آنرا

در ارتباط با تاریخ مهمترین وظیفه فلسفه متعالی می‌دانست. آیا شلینگ این مسئله را حل کرد؟ فلسفه متعالی در مورد آن چه کرد؟

توجه داشته باشید که این مسئله برای شلینگ نیز مانند هگل درست در ارتباط با تاریخ بود که مشکلاتی بیار می‌آورد. از دیدگاه صرفاً افسان شناسی می‌توان گفت که این مسئله قبلاً حل شده بود.

در اینجا لازم می‌دانم توضیحی بدهم و از خواننده می‌خواهم که با توجه به اهمیت عظیم موضوع دقت خاص به آن مبذول دارد.

عقربه مغناطیس به سمت شمال متمایل می‌شود. این امر ناشی از عمل شکل خاصی از ماده است که این خود نیز تابع قوانین معینی است: قوانین جهان مادی، ولی عقربه بویچوجه متوجه حرکات ماده نمی‌شود؛ هیچگونه درکی از آنها ندارد. عقربه تصور می‌کند که کاملاً مستقل از هرگونه علت خارجی و فقط به خاطر رضای دل خود به سمت شمال می‌گردد. ضرورت مادی نزد عقربه به صورت فعالیت معنوی آزاد ظاهر می‌شود.

با این مثال بود که لایب نیتی کوشید تا نظر خود را در باره آزادی اراده توضیح دهد. واسپینوزا هم درست با استفاده از مثال مشابهی نظر مشابهی را توضیح میدهد.

علت خارجی معینی و مقدار معینی حرکت به يك قطعه سنگ انتقال داده است. بدیهی است که حرکت حتی پس از آنکه علت از فعالیت باز ایستاد همچنان ادامه می‌یابد. این امر، یعنی تداوم حرکت، مطابق با قوانین جهان مادی ضرورت دارد. ولی فرض کنید که سنگ می‌تواند فکر کند و اینکه از حرکت خود که به آن لذت می‌بخشد آگاه است، ولی علت‌های آنرا نمی‌داند و حتی نمی‌داند که اصلاً دلیلی خارجی برای آن حرکت وجود دارد. در اینصورت، سنگ چه تصویری از حرکت خود خواهد داشت؟ معلوم است که سنگ بناگزریر آنرا نتیجه تمایل و انتخاب آزاد خود میدانند. سنگ به خود می‌گوید: من حرکت میکنم، برای اینکه دلم میخواهد حرکت کنم. همین امر در مورد آزادی انسان صادق است که مردم آنقدر بدان می‌بالند. حاصل کلام اینکه انسانها از تمایلات خود آگاه هستند، اما علت‌های خارجی را که موجب این تمایلات می‌شوند نمی‌شناسند. همین طریق کودکان تصور

میکنند که آزادند تا شیری را که زنده نگهشان میدارد به خواهند یا نخواهند... بسیاری از خوانندگان حتی در حال حاضر نیز چنین توضیحی را «بهارز ناشیانه‌ای ماده گرایانه» خواهند یافت و تعجب خواهند کرد از اینکه لایب نیست، آن پندار گرای مطلق، توانسته چنین توضیحی بدهد. گذشته از این آنها خواهند گفت که بهر تقدیر مقایسه دلیل نمیشود و مقایسه خیالی انسان با عقربه‌ای مغناطیسی یا سنگ اصلاً دلیل نمیشود. نظر ما این است که بمحض بیدار آوردن پدیده‌هایی که هر روز در سر انسان می‌گذرند، این مقایسه خیالی بودن خود را از دست میدهد. ماده گرایان قرن هیجدهم حتی در آن زمان به این موضوع اشاره میکردند که مطابق با هر جنبش ارادی در مغز یک حرکت در بافت مغز وجود دارد. آنچه در مورد عقربه مغناطیسی با سنگ خیالی است، در رابطه با مغز به واقعیتی مسلم تبدیل میشود: حرکت ماده که تابع قوانین جبری ضرورت صورت میگیرد، در مغز در واقع توأم با چیزی است که عمل آزاد فکرنامیده میشود. و اما در مورد تعجب خواننده، که در وهله اول به دلیل استدلال مادی لایب نیست پندار گرا، طبیعی بنظر میرسد، باید یاد داشته باشیم که، همانطور که پیش از این هم متذکر شدیم، کایه پندار گرایان ثابت قدم یک گرا بودند، یعنی در جهان بینی آنها جایی برای آن ورطه غیر قابل عبوری که از نظر دو گرایان ماده را از روح جدا میکند وجود نداشت. به اعتقاد دو گرا، توده‌ای از ماده فقط در صورتی میتواند بیاندیشد که ذره‌ای از روح بدرون آن رخنه کند: در چشم دو گرا، ساده و روح دو ذات کاملاً مستقل از یکدیگر هستند که هیچ وجه مشترکی بایکدیگر ندارند. مقایسه‌ای که لایب نیست انجام داده فقط به این دلیل که عقربه مغناطیسی روح ندارد به نظر بکنفر دو گرا مطلقاً غیر قابل قبول می‌آید. ولی فرضاً با کسی طرف هستید که اینطور استدلال میکند: ماده واقعاً چیزی کاملاً مادی است. ولی خود ماده چیست؟ من بر این عقیده هستم که ماده هستی خود را مدیون روح است، نه به این معنی که ماده را روح خلق کرده، بلکه به این معنی که ماده همان روح است که فقط به شکل دیگری وجود دارد. این شکل با ماهیت واقعی روح انطباق ندارد؛ حتی میتوان گفت که با آن منافات دارد؛ اما این موضوع باعث نمیشود که ماده شکلی

از روح نباشد زیرا روح به اقتضای ماهیت خود باید به ضد خویش بدل گردد. شما ممکن است از شنیدن این استدلال نیز شگفت زده شوید، ولی بهر صورت قبول خواهید کرد که کسی که این استدلال را مجاب کننده می یابد، کسی که در ماده فقط «هستی دیگر روح» را می بیند، از توضیحاتی که کار کردهای روح را به ماده نسبت می دهند یا آن کار کردها را کاملاً وابسته به قوانین ماده می سازند، بهیچوجه جا نمی خورد. چنین آدمی ممکن است توضیح مادی پدیده های معنوی را بپذیرد و در عین حال مفهوم دقیقاً پندارگرایانه به آن بدهد (حال این کار را از طریق استدلال دور از ذهن انجام می دهد یا از طریق دیگر، مسئله دیگری است). پندارگرایان آلمانی درست به همین نحو عمل می کردند.

فعالیت معنوی انسان تابع قوانین ضرورت مادی است. ولی این امر بهیچوجه آزادی انسان را از بین نمی برد. قوانین ضرورت مادی خود چیزی جز قوانین عمل روح نیستند. آزادی مستلزم ضرورت است و ضرورت کاملاً به آزادی تبدیل می شود و بنابراین آزادی انسان در واقع بی نهایت گسترده تر از آزادی مورد نظر دوگرایان است که می کوشند تا حدود فعالیت آزاد و فعالیت ضروری را مشخص کنند و بدینوسیله تمامی آن قلمرو (حتی بعقیده خود آنها قلمرو بسیار وسیعی) را که برای ضرورت کنار گذاشته اند از قلمرو آزادی مجزا کنند.

پندارگرایان دیالکتیکی اینطور استدلال می کردند. همانطور که خواننده متوجه می شود، آنها سخت به «عقربه مغناطیسی» لایب تیتس چسبیدند؛ عقربه در دستهای آنها فقط استحاله پیدا کرده و به اصطلاح روحانی شده بود.

ولی استحاله عقربه هنوز همه دشواری های مربوط به مسئله رابطه میان آزادی و ضرورت را حل نمی کند. فرض کنید که فرد علیرغم تبعیت خود از قوانین ضرورت یا گذشته از آن درست به دلیل چنین تبعیتی کاملاً آزاد است. ولی در جامعه و همینطور در تاریخ، ما با یک فرد سروکار نداریم، بلکه با کل توده افراد جامعه سروکار داریم. این سوال پیش می آید که آیا آزادی هر فرد را آزادی جمع نقض نمی کند؟ من قصد این بنا آن کار را نمیکنم. بطورمثال می خواهم حقیقت و عدالت را در مناسبات اجتماعی تعقیق

بخشیم. من آزادانه این قصد را کرده‌ام و آن اعمالی که به کمک آن می‌خواهم قصد خود را جامه عمل بپوشانم نیز درست به همان اندازه آزادانه انجام میشوند. اما همسایگان مرا از تمسب هدف خود باز میدارند. آنها نیز درست مانند من که آزادانه قصد کردم، با آزادی کامل علیه چنین قصدی ایستاده اند. و بنابراین اعمال آنها که متوجه من شده به همان اندازه آزادانه صورت گرفته‌اند. حال من چطور بر موانعی که آنها سر راهم قرار داده‌اند فائق آیم؟ طبیعی است که با آنها بحث خواهم کرد، سعی خواهم کرد تا نشان سازم و شاید حتی دست به دامنشان شوم یا اربابشان کنم. ولی از کجا بدانم که این کارها به جایی میرسند؟ نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری می‌گفتند: *la raison finira Par avoir raison* (عقل دست آخر برنده میشود). ولی برای آنکه دلیل من مورد قبول قرار گیرد، از همسایگانم میخواهم که دلیل مرا در حکم دلیل خود تلقی کنند. و از کجا میتوانم امیدوار باشم که آنها چنین کاری را خواهند کرد. اعمال همنوعان من تا حدی که آزاد هستند. و تا حدی که کاملاً آزاد هستند تا حدی که ضرورت مادی از راهایی که برای من نامعلوم است به آزادی تبدیل شده - و گیریم که این ضرورت تماماً به آزادی تبدیل شده - به‌جوجه قابل پیش بینی نیستند. من فقط در صورتی میتوانم به پیش‌بینی اعمال آنها امید بندم که بتوانم آنها را مانند کلیه پدیده‌های دنیای پیرامون خود بررسی کنم، یعنی این اعمال را به‌مثابه نتایج ضروری علت‌های معینی که از پیش برای من شناخته شده‌اند یا امکان دارد شناخته بشوند، بررسی کنم. به عبارت دیگر، آزادی من در صورتی که آگاهییم از آن با فهم دلایلی که اعمال آزاد همسایگانم را موجب میشوند تمام میشود، یعنی اگر میتوانستم اعمال آنها را از جنبه ضرورت آنها بررسی کنم، عبارتی توخالی و بوج از کار در نمی‌آمد. همسایگان من هم درست عین حرف را در باره اعمال من میتوانند بگویند. ولی این چه مفهومی دارد؟ این بدان معنی است که امکان فعالیت تاریخی آزاد (آگاهانه) هر فرد، در صورتی که مبتنی بر ضرورتی که برای انجام دهنده عمل قابل درک است نباشد، صفر است.

ما پیش از این دیدیم که ماده‌گرایی متافیزیکی فرانسوی در حقیقت

به قدرگرایمی منجر شد. چون برآستی اگر سرفروشت تمامی يك ملت به اتم سرگردانی بستگی دارد، در این صورت تنها کاری که از ما ساخته است اینست که دست روی دست بگذاریم و منتظر شویم، زیرا بهیچوجه قادر نیستیم و هرگز هم قادر نخواهیم شد تا دوز و کلكلهای اتمهای جداگانه را بدش بیتی کنیم و با مانع آنها شویم.

حالا می بینیم که پندارگرایی هم درست به همین قدرگرایی منجر می شود. اگر هیچگونه ضرورتی در اعمال هموعان من مشاهده نمیشود، با اگر این اعمال از زاویه ضروری بودنشان برای من قابل درك نیستند، در اینصورت فقط میتوانم به خداوند کریم توکل کنم و بس؛ عاقلانه ترین نقشه ها و سخاوتمندانه ترین اعمال من با اعمال کاملاً پیش بینی نشده میلیونها انسان دیگر تصادم پیدا کرده و بی نتیجه میماند. در چنین وضعی، به قول لوکریوس، از هر چیز، هر چیز ممکنست بوجود بیاید.

و جالب اینجا است که پندارگرایی هر چه بیشتر میکوشید تا در نظریه برجسته آزادی تأکید کند، بیشتر مجبور میشد تا در قلمرو فعالیت عدلی این آزادی را بهیچ تقلیل دهد و پندارگرایی حتی اگر کلیه قوای آزادی را بسیج می کرد، باز هم برای مقابله با تصادف را در قلمرو فعالیت عدلی نداشت.

پندارگرایان دیالکتیکی اینرا کاملاً درك می کردند. در فلسفه عدلی آنها، ضرورت حقیقی ترین ضامن و تنها ضامن قابل اعتماد آزادی بود. شلنگ می گلت که اگر نتایج اعمال من فقط به آزادی بستگی داشته باشد، حتی وظیفه اخلاقی هم نمی تواند مرا از بابت ماهیت این نتایج خاطر جمع سازد. «در آزادی باید ضرورت باشد».

ولی در اینجا دیگر از کدام ضرورت می توان سخن گفت؟ بهیچ نظر نمی رسد که تکرار دائمی این اندیشه که بعضی حرکات ارادی ضرورتاً با برخی جنبش های ماده مغز تناسب دارند بتواند مرا خشنود سازد. هیچگونه محاسبات عدلی را نمی توان بر پایه چنین قضیه انتزاعی بنا کرد و هیچ چشم انداز دیگری از پیشرفت در این مسیر دیده نمی شود، زیرا سر هم سایه من کندوی شبه ای نیست و بافتهای مغز او زئور نیستند و حتی اگر



اطمینان داشتیم که بعد از چنین و چنان جنبش این یا آن بافت عصبی، فلان و بهمان تصدی در روح متنوع من ایجاد می‌شود - هر چند که راه درازی در پیش داریم تا چنین اطمینانی کسب کنیم - باز هم نمی‌توانستیم حرکات بافت‌ها را مشاهده کنیم. در نتیجه، ما باید از زاویه دیگری به بررسی ضرورت اعمال انسان بپردازیم.

این کار از این جهت فوریت بیشتری پیدا می‌کند که همانطور که می‌دانیم خفاش می‌نروا فقط شامگاهان به پرواز درمی‌آید. یعنی، مناسبات اجتماعی میان انسانها نمره فعالیت آگاهانه آنها نیست. انسانها هدفهای خصوصی و شخصی خود را آگاهانه تعقیب می‌کنند. هر فرد آگاهانه می‌کوشد تا فرضاً ثروتی بهم بزند؛ با این وجود، حاصل جمع اعمال افراد نتایج اجتماعی معینی را پدید می‌آورد که شاید آنها اصلاً خواهان آن نبوده و مسلماً آنرا پیش‌بینی هم نمی‌کرده‌اند. شهروندان ثروتمند رم زمین‌های کشاورزان فقیر را خریدند. هر کدام از آنها البته می‌دانست که در نتیجه کوششهای او فلان و بهمان تولی و ژولیوس به صف پروتیه‌های بی‌زمین ملحق می‌شوند. اما کدام یکیشان پیش‌بینی می‌کرد که املاک بزرگ، جمهوری و سپس خود ایتالیا را نابود کند؟ کدام یک از آنها عواقب تاریخی حاکمیت خود را درک می‌کرد یا می‌توانست درک کند. هیچکدامشان نتوانست و هیچکدامشان نکرد. با این حال، نتایج تاریخی چنین بود هم جمهوری و هم ایتالیا به سبب املاک بزرگ راه ایستی پیمودند.

از اعمال آزاد و آگاهانه افراد بشر ضرورتاً نتایجی، که برای آنها غیرمنتظره و پیش‌بینی نشده است، حاصل می‌شود که هر کل جامعه تأثیر می‌گذارد، یعنی، بر جمع کل مناسبات متقابل همان افراد اثر می‌گذارد. به این طریق ما از قلمرو آزادی رهسپار قلمرو ضرورت می‌شویم.

اگر نتایج اجتماعی اعمال فردی انسانها که ناآگاهانه حاصل شده‌اند به دیگر گونی نظام اجتماعی منجر می‌شوند - که این امر همیشگی است، هر چند بندرت با سرعت یکسانی صورت می‌گیرد - در اینصورت هدفهای فردی تازه‌ای برای افراد مطرح می‌شوند و فعالیت آزاد و آگاهانه آنها

ضرورتاً شکل جدیدی بخود می‌گیرند. حالا از قلمرو ضرورت مجدد آراهی قلمرو آزادی می‌شویم.

هر روند ضروری روندی است که در انطباق با قانون صورت می‌گیرد. تغییر و تحول روابط اجتماعی که برای انسانها پیش‌پیشی نشده هستند ولی ضرورتاً در نتیجه اعمالشان پدید می‌آیند مطابق با قوانین معینی صورت می‌گیرند. فلسفه نظری موظف است تا این قوانین را کشف کند.

همین موضوع طبعاً در مورد تغییر و تحول هدفهای زندگی و فعالیت آزاد انسان که بر اثر مناسبات اجتماعی دگرگون شده حاصل گشته‌اند، صادق است. به زبان دیگر، تبدیل ضرورت به آزادی نیز مطابق با قوانین معینی صورت می‌گیرد که فلسفه نظری می‌تواند و باید آنرا حل کند. و همینکه فلسفه نظری چنین وظیفه‌ای را انجام داد، شالوده کاملاً تازه و تزلزل ناپذیری برای فلسفه عملی فراهم خواهد کرد. وقتی من قوانین پیشرفت اجتماعی و تاریخی را بدانم، می‌توانم مطابق با هدفهایم بر آنها تأثیر بگذارم، بی‌آنکه از بابت دوز و کلک‌های اتم‌های سرگردان با از بابت این اندیشه که هم‌نوعان من به عنوان آدمهای صاحب اراده آزاد هر لحظه هزاران خواب و خیال غافلگیرکننده برایم دیده‌اند، نگران شوم. صبیحاً در وضعی نخواهم بود که بتوانم آزادی هر یک از هم‌نوعانم را ضمانت کنم، بخصوص اگر جزو «طبقه روشنفکر» باشند؛ ولی جهت کلی حرکت نیروهای جامعه را خواهم دانست و فقط باید متکی به برآیند آنها باشم تا هدفهای مرا تحقق بخشد.

و مثلاً اگر به این نتیجه برخیز و برکت می‌رسیدم که در روسیه، بر خلاف سایر کشورها، فقط «شالوده‌های جامعه» هستند که پیروز خواهند شد، تنها تاحدی بدان دست می‌یافتم که موفقی به درک اعمال «روسهای» شکوهمند بمنزله اعمالی که مطابق با قانون هستند و بررسی آنها از دیدگاه ضرورت و نه از دیدگاه آزادی می‌شدم. هگل می‌گوید: «لاریسج جهان در رشد آگاهی از آزادی خلاصه می‌شود، رشدی که باید آنرا از جنبه ضروری بودنش درک کنیم.» (31)

از این گذشته، ما هر قدر «طبیعت انسان» را خوب بررسی کرده

باشیم، باز تا درك آن نتایج اجتماعی که از اعمال افراد بشر حاصل می‌شوند راه درازی در پیش داریم. فرض کنیم که این اعتقاد اقتصاددانان مکتب ندم درست باشد که سودجویی خصوصیت ممتاز آدمی است. آیا این امر به ما امکان می‌دهد تا اشکال این سودجویی را پیش‌بینی کنیم؟ البته در صورتی که «مناسبات اجتماعی معینی بر ما معلوم باشد، میتوانیم این کار را بکنیم؛ اما همین مناسبات اجتماعی معین و معلوم نیز بر اثر فشار «طبیعت انسان»، بر اثر فعالیت مال‌اندوزی هموعان تغییر می‌کنند. این مناسبات در چه جهتی تغییر خواهند کرد؟ این نیز درست به اندازه جهت تازه‌ای که سودجویی در تحت شرایط مناسبات اجتماعی جدید و تغییر یافته بخود می‌گیرد، نامعلوم خواهد بود. اگر همصدا با «Katheder Sozialisten» آلمان (32) می‌گفتیم که طبیعت انسان فقط در سودجویی خلاصه نمیشود، بلکه انسان همچنین از «حس اجتماعی» (Gemeinsinn) برخوردار است، باز هم وضع ما فرقی نمی‌کرد. این فقط ترانه‌ای است تازه که با آهنگی قدیمی خوانده می‌شود. برای اینکه از خواب غفلت بیدار شویم. ما که جهالت خود را با سرخاب و سفیداب اصطلاحات کم و بیش ادیبانه بزرگ کرده‌ایم، باید از بررسی طبیعت انسان به بررسی مناسبات اجتماعی روی بیاوریم؛ باید این مناسبات را بمنزله روندهای ضروری منطبق باقانون درك کنیم. و این موضوع بار دیگر این پرسش را برای ما مطرح می‌سازد: شالوده و عامل تعیین‌کننده طبیعت مناسبات اجتماعی چیست؟

دیدیم که نه ماده‌گرایان قرن گذشته و نه سوسیالیست‌های تخیلی هیچکدام جواب قانع‌کننده‌ای به این پرسش ندادند. آیا پندارگرایان دیالکتیکی موفق شدند به آن جواب بدهند؟ خیر، آنها هم موفق نشدند و دقیقا به این دلیل موفق نشدند که پندارگرا بودند. برای فهم نظر آنها، بهتر است استدلال مربوط به چه چیزی به چه چیزی بستگی دارد را بیاد بیاوریم - یعنی اینکه نظام حکومتی به آداب بستگی دارد یا آداب به نظام حکومتی. هگل بدرستی درباره این بحث نظر داد که این پرسش کاملا نادرست است، چون در واقعیت، اگرچه آداب هرملت بر نظام حکومتی آن تأثیر می‌کند و نظام

حکومتی آن برآداهش، با این حال هردو آنها نتیجه نیروی «سوم» یا برژه‌ای هستند که هردو آنها را که بر یکدیگر اثر می‌گذارند به وجود می‌آورد. ولی از نظر هگل این نیروی سوم، این شالوده نهایی که هم طبیعت انسان و هم طبیعت مناسبات اجتماعی به آن متکی است، چیست؟ این نیرو «تصور» یا به صورت دیگر، همان «اندیشه» است که تحقق آن تمامی تاریخ ملتی خاص را تشکیل می‌دهد. هرملتی اندیشه خاص خود را تحقق می‌بخشد و اندیشه خاص هرملت مرحله‌ای از تکامل اندیشه مطلق است. تاریخ از اینرو گویی همان منطقی عملی است. توضیح هردوران تاریخی خاص به معنی آنست که نشان بدهیم آن دوران با چه مرحله از تکامل منطقی اندیشه مطلق مطابقت دارد. مردی\* که خود تربیت شده و پرورش یافته مکتب پندارگرایی بود و خود را با شور و شوق وقف آن کرد، اما خیلی زود متوجه نقص اساسی این گرایش فلسفی شد، در این باره چنین می‌گوید:

«اگر از سیب، گلابی، توت‌فرنگی و بادام واقعی، اندیشه کلی «میوه» را در ذهن خود بسازم؛ اگر یکقدم جلوتر بروم و تصور کنم که اندیشه انتزاعی «میوه»...، که از میوه واقعی گرفته شده، موجودی است که خارج از من وجود دارد و در واقع ذات حقیقی گلابی، سیب و غیره است؛ آنوقت به زبان فلسفه نظری، من دارم اعلام می‌کنم که «میوه» جوهر گلابی، سیب، بادام و امثال آنها است. بنابراین، می‌گویم که گلابی بودن ذاتی گلابی نیست و سیب بودن ذاتی سیب نیست؛ آنچه ذاتی این چیزها است... آن جوهری است که من از آنها منتزع کرده و سپس بر آنها تحمیل کرده‌ام، یعنی جوهر اندیشه‌ام که «میوه» باشد. بنابراین، اعلام می‌کنم که سیب، گلابی، بادام و غیره صرفاً اشکال هستی، و جوهر «میوه» هستند. درک محدود من که به حواسم متکی است البته سیب را از گلابی و گلابی را از بادام تمیز می‌دهد؛ اما عقل نظری من اظهار می‌دارد که این تفاوت‌های حسی غیرضروری و بی‌اهمیت هستند. عقل نظری من در سیب همان چیزی را می‌بیند که در گلابی و در گلابی همان چیزی را می‌

\* مقصود لادل مارکس است. م.م.

بیند که در بادام، یعنی همان «میوه» را. میوه‌های واقعی خاص صرفاً نشانه‌هایی بهم دارند که ماهیت آنها همان «جوهر» یعنی «میوه» است. از این راه شخص فقط به نقر تعریف دچار می‌شود. کان‌شناسی که کل دانش او در این جمله خلاصه می‌شود که کلیه کاتی‌ها و افما «کاتی» هستند، فقط در خیال خود کان‌شناس است...»

«فلسفه نظری پس از آنکه میوه‌های واقعی متفاوت را به یک میوه انتزاعی - یعنی، «میوه» تقلیل داد، باید تا اندازه‌ای ظاهر محتوای واقعی را حفظ کند و بکوشد تا از «میوه»، از «جوهر» به میوه‌های واقعی زمینی، یعنی گلابی، سیب، بادام و مانند آنها بازگردد. تولید میوه‌های واقعی از اندیشه انتزاعی «میوه» چه مشکل‌آ تولید اندیشه انتزاعی «میوه» از میوه‌های واقعی چه آسان! یراستی که رسیدن به ضد یک انتزاع بدون چشم‌پوشی از آن انتزاع محال است.

«در نتیجه، فیلسوف نظری از انتزاع «میوه» چشم می‌پوشد، اما به شیوه نظری و عرفانی... ازینرو، او فقط در ظاهر انتزاع خود را زبرها می‌گذارد. فیلسوف نظری اینطور استدلال می‌کند:

اگر سیب، گلابی، بادام و توت فرنگی در واقع چیزی جز جوهر، یعنی، میوه نیستند، آنوقت این سؤال پیش می‌آید: چرا میوه گاه به صورت سیب، گاه گلابی و گاه بادام ظاهر می‌شود؟ این ظاهر چگونه گونی که آنقدر با مفهوم نظری من درباره وحدت، «جوهر» یا «میوه» تناقض دارد، از کجا است؟

فیلسوف نظری جواب می‌دهد که علت این گونه گونی آنست که «میوه» مرده، نامتمایز و بی‌حرکت است، بلکه زنده، متمايزشونده و متحرك است. گونه گونی میوه‌های زمینی نه تنها برای درك حسی من، بلکه برای خود «میوه» و برای تعقل نظری اهمیت دارد. میوه‌های مختلف زمینی جلوه‌های متفاوت حیات يك «میوه» هستند... «میوه» در سیب، هستی سیب مانند به خود می‌بخشد. در گلابی هستی گلابی مانند به خود میدهد... «میوه» به صورت گلابی ظاهر میشود، «میوه» به صورت سیب ظاهر می‌شود، «میوه»

به صورت بادام ظاهر می‌شود و تفاوت‌هایی که سیب، گلابی و بادام را از یکدیگر متمایز می‌سازند تمایزاتی است که خود «میوه» بوجود می‌آورد و میوه‌های خاص را به صورت اعضای فرودست روند زندگی «میوه» درمی‌آورد. این سخنان بسیار نیشدار و گزنده هستند، ولی در این که درست هستند، جای هیچ گفتگویی نیست. پندارگرایی با تشخص بخشیدن به روند تفکر خود ما بصورت اندیشه مطلق و با تلاش در جهت توضیح کلیه پدیده‌ها از طریق این اندیشه، کارش به بن‌بست کشید و فقط در صورتی می‌توانست از این بن‌بست خارج شود که این «اندیشه» را رها کند، یعنی، با پندارگرایی خدا حافظی کند. آیا در اینجا، بطور نمونه، سخنان زیر که به شلینگ تعلق دارند، به هیچ وجه ماهیت آهترباتی را روشن می‌کند؟ «آهترباتی» يك عمل کلی حیات بخش است، تبدیل وحدت به کثرت، مفهوم به گونه‌گونی است؟ همان رخنه ذهنیت به درون عینیت، که در اندیشه خود آگاهی است، در این مورد بصورت هستی بیان می‌شود. (93) این سخنان هیچ چیز را توضیح نمی‌دهند، می‌دهند؟ توضیحات مشابه در زمینه تاریخ نیز به همین اندازه نامتقاعدکننده هستند. یونان چرا سقوط کرد؟ برای اینکه اندیشه‌ای که اصل حیات یونان را تشکیل می‌داد، یعنی هسته روح یونان ( اندیشه زیبایی)، فقط مرحله کوتاهی از تکامل روح جهانی می‌توانست باشد. پاسخ‌هایی از این دست فقط تکرار سوال هستند به صورت جمله خبری و گذشته از آن، به صورتی پر طعنه‌آمیز، گویی سوار بر چوب پا شده‌اند. هگل که این توضیح سقوط یونان از او است، از قرار معلوم خود این موضوع را درک کرده و شتابزده کوشیده است تا توضیح پندارگرایانه خود را با اشاره به واقعیت اقتصادی یونان قدیم تکمیل کند. او می‌گوید: «اسپارت بطور عمده بر اثر نابرابری ثروت سقوط کرد.» و او فقط در مورد یونان این حرف را نمی‌زند. می‌توان گفت که این نگرش همیشگی او در فلسفه تاریخ است: ابتدا اشاره‌ای مبهم به صفات اندیشه مطلق می‌کند، به اشاره‌های مفصل‌تر

1. The quotation is from Marx, *The Holy Family* (Gesamtausgabe, Abt. I, Bd. 3, S. 228-29).—Ed.

و البته متقاعد کننده تر به خصلت و تکامل مناسبات مالکیت و سردمی که مورد نظر وی هستند می کند. اگر درست تر بخواهیم بگوئیم، در توضیحات نوع اخیر و اتمایج نشانه‌ای از پندار گرایی چپ‌گرا دیده نمی‌شود و هگل - که تکیه کلامش این بود که پندار گرایی حقیقت ماده گرایی است - با منسبت شدن به این توضیحات فقط حکم ورشکستگی پندار گرایی را امضاء می‌کند و گویی آشکارا اعلام می‌کند که در اصل قضیه برعکس است و ماده گرایی حقیقت پندار گرایی است.

بهر تقدیر، ماده گرایی هگل در این مورد ماده گرایی کاملاً تکامل نیافته و جنبینی بود و بعضی این که هگل لازم دید تا منشأ این با آن مناسبات مالکیت خاص را توضیح دهد، بار دیگر به پندار گرایی تبدیل شده. درست است که در این زمینه نیز بارها اتفاق می‌افتاد که هگل نظرات کاملاً ماده گرایانه ابراز کند. ولی او علی القاعده مناسبات مالکیت را تحقق مناهیم حق می‌دانست که به یاری نیروی درونی خود تکامل می‌یابند.

پس درباره پندار گرایان دیالکتیکی چه چیزهایی یاد گرفتیم؟ آنها موضع طبیعت انسان را کنار گذاشتند و به برکت این کار خود را از سر نظر تعلیمی درباره پدیده‌های اجتماعی خلاص کردند؛ آنها شروع به بررسی حیات اجتماعی بشایه روندی ضروری و دارای قوانین خاص خود کردند؛ ولی با تشخیص بخشیدن به روند تفکر منطقی مسا (یعنی، یکی از جنبه‌های طبیعت انسان)، بطور غیر مستقیم دوباره از همان موضع نامشعاعد کننده سردر آوردند و بنابر این طبیعت حقیقی مناسبات اجتماعی برای آنها همچنان غیر قابل درک باقی ماند.

حالا مجدداً سری به حوزه فلسفه بومی و روسی خود بزنیم. آقای میخائیلوفسکی از آقای نیلوف روایت میکند و او به نوبه خود از فریزر<sup>۲</sup>، نویسنده آمریکایی، روایت می‌کند که کل فلسفه هگل در «عنوان گالوانیک» خلاصه می‌شود. آنچه درباره هدفهای فلسفه پندار گرای آلمان گفتیم کافیست تا به خواننده نشان دهد که عقیده فریزر تا چه اندازه

1. Filippov

2. Prazer

بی معنی و بی‌وجه است. حضرات فیلیپ و میخائیلوفسکی خود احساس می‌کنند که دوست آمریکایی آنها شورش را درآورده است؛ آقای میخائیلوفسکی می‌گوید: «کالیست تا سیر متوالی و نفوذ متناهی یک پیشین را (برهنگل) که با اقوام باستان و هراکلیت شروع می‌شود بیاد بیاریم... ولی بیدرنگ می‌افزاید: «با این وجود اظهارات فریزر بی‌اندازه جالب و بی‌شک حاوی عنصری از حقیقت است.» اما باید قبول کنیم، هر چند چاره‌ای نداریم جز اینکه قبول کنیم... شچدرین مدتها پیش چنین طرز استدلالی را بیاد تمسخر گرفت. ولی با دستیار سابقش، آقای میخائیلوفسکی (۱۹۴۱) چه کار باید کرد که وظیفه خود دانسته تا برای جمع «بیخبران» فیلسوفی را تمسیر کند که او را فقط افواها می‌شناسد؟ از روی ناچاری قیافه ادبانه یک محقق را به خود میگیرید و مدام حرفهایی را تکرار میکنید که هیچ معنا و مفهومی ندارند....

بهر حال بد نیست که «سیر متوالی» تکامل پندارگرایی آلمان را بیاد بیاریم. آقای میخائیلوفسکی می‌گوید: «آزمایشهایی که در زمینه گالوانیسم صورت گرفته بر پایه مردم هتلکر اروپا، از جمله فرسوف چون المانی در آلمان، هگل، تاثير می‌گذارد، هگل نظام متناهی‌گرایی قبول آسای، بنا به یاد ده هرتس آن در سرکار جهان به گوش می‌رسد. بطوریکه در دهه ۱۸۷۰، رودخانه سکوا هم شنیده میشود.» آقای میخائیلوفسکی طوری صحبت می‌کند که گفتم بیماری «هرنان گالوانیک» مستقیماً از فیزیکدانان به هگل سرایت کرده است؛ در حالیکه نظام هگل فقط تکامل بعدی نظرات شلینگ بود؛ واضح است که این بیماری باید قبلاً گریبانگیر شلینگ شده باشد. و آقای میخائیلوفسکی با آقای فیلیپ یا شاید هم فریزر به ما اطمینان میدهند که دقیقاً همینطور بود؛ شلینگ و بخصوص برخی از پزشکانی که شاگرد او بودند نظریه دوقطبی را به حد افراط رساندند. «احسنت! ولی همانطور که می‌دانیم سلف شچدرین، لبخند بود. بیماری گالوانیک چگونه به او سرایت کرد؟ آقای میخائیلوفسکی در این باره حرفی ندارد که بزند؛ شاید فکر می‌کند که این بیماری هیچ تأثیری بر او نداشت. و اگر واقعاً اینطور فکر می‌کند، کاملاً حق با او است؛ برای این که به این موضوع بسین پیدا کنید، کالیست یکی از نخستین آثار فلسفی نوشته،



Grundlaße der gesamten Wissenschaftslehre) (پایه کلیه علوم) را که در سال ۱۷۹۳ در لایپزیک منتشر شده بخوانید. هیچ ذره بینی قادر نخواهد بود تا کوچکترین اثری از «گالوانیسم» در این کتاب کشف کند؛ با این وجود، در همین کتاب نیز، همان «سه تایی» معروف دیده میشود که به عقیده آقای میخائیلوفسکی وجه تمایز عمده فلسفه هگل و تاریخچه آن است که فریزر رد آن را ظاهراً با «عنصری از حقیقت» تا «آزمایشهای گالوانی و ولتا» دنبال می کند.... ما باید قبول کنیم که این موضوع خیلی عجیب است، هر چند چاره‌ای نداریم جز این که قبول کنیم که هگل بهر حال، والی آخر.

خواننده اکنون با نظرات شلینگ درباره آهتربایی آشنا است. نقص پندارگرایی آلمان ابداً در این نبود که ظاهراً مبتنی بر سحر و جادوی بیش از حد و غیر قابل توجیه کشفیات علمی زمان خود (بصورت عرفانی) بود، بلکه برعکس از تلاش آن در جهت توضیح کلیه پدیده‌های طبیعت و تاریخ به کمک روند اندیشه‌ای که بدان شخص بخشیده بود، ناشی می شد.

ولی در پایان این بحث خبر خوشی برای شما داریم. آقای میخائیلوفسکی کشف کرده که «متافیزیک و سرمایه‌داری ارتباط کاملاً تنگاتنگی با یکدیگر دارند؛ و این که، به زبان ساده‌گرای اقتصادی، متافیزیک جزء لاینفک «روبنای» شکل سرمایه‌داری تولید است، هر چند که در عین حال سرمایه کلیه پیشرفتهای فنی عام را که مبتنی بر تجربه و مشاهده و مفاهیر با متافیزیک است، فرومی‌بلعد و با خود سازگار می کند.» آقای میخائیلوفسکی به ما قول می دهد که روزی درباره «این تضاد عجیب» بحث کند. بررسی آقای میخائیلوفسکی نیز برآستی «عجیب» خواهد بود. فکرش را بکنید؛ آنچه او متافیزیک مینامد هم در یونان قدیم و هم در آلمان قرن هیجدهم و نیمه اول قرن نوزدهم دستخوش تحول شگفت‌انگیزی شد. ما تا حالا فکر میکردیم که یونان قدیم اصلاً کشور سرمایه‌داری نبود و این که در آلمان، در زمان مورد بحث، تکامل سرمایه‌داری تازه شروع شده بود. پژوهش آقای میخائیلوفسکی نشان خواهد داد که این موضوع از دیدگاه «جامعه‌شناسی

ذهنی، کاملاً نادرست است و این که یونان قدیم و آلمان روزگار فیخته و هگل کشورهای کلاسیک سرمایه‌داری بودند، حالا می‌بینید که این موضوع چرا اهمیت دارد. پس بگذار، نویسنده ما کشف قابل توجه خود را با عجله انتشار دهد. خجالت نکش، عزیزم، بخوان!

## توضیحات

۱- قریب الوقوع بودن انقلاب ۱۹۰۵ امکان این را بوجود آورد که این کتاب در روسیه به چاپ دوم برسد. مخالف اصلی پانخانف و هدف عمده بحث و جدلهای او یعنی میخائیلوفسکی تقریباً در همان زمان در گذشت (۱۹۰۴). در چاپ دوم آن در ۱۹۰۵ و یاد در چاپ سوم در سال ۱۹۰۶ هیچگونه تغییر اساسی داده نشده است.

۲- Russkoye Bogatstvo - مجله‌ای ماهانه که از سال ۱۸۷۶ تا ۱۹۱۸ در سن پترزبورگ به چاپ می‌رسید. این مجله ارگان نارودنیکهای لیبرال بود که ن. ک. میخائیلوفسکی در دهه ۱۸۹۰ در رأس آن قرار داشت و بطور پیگیر به سوسیال‌دمکراتهای روس حمله می‌کرد.

۳- مقاله میخائیلوفسکی که در این جا و بعد از آن نقل قول شده در شماره يك مجله Russkoye Bogatstvo (۱۸۹۴) منتشر شد. این یکی از اولین مقالاتی بود که نارودنیکهای لیبرال به کمک آن به جنگ با مارکسیستها پرداختند.

۴- احیای سلطنت خاندان بورژوازی سالهای ۱۸۱۴ تا ۱۸۳۰ را شامل می‌شود یعنی از زمان به سلطنت رسیدن لویی هیچده تا آغاز انقلاب ژوئیه در سال ۱۸۳۰.



۵ - هگل در کتاب سوم *Geschichte der philosophie* (تاریخ فلسفه) خویش درباره ماده، گرایان لرانسوی قرن هجدهم بحث می‌کند.  
۶ - F. A. Mignet, *Histoire de la révolution française depuis 1789 jusqu'à 1814*, Paris: 1824.

۷ - *Le Producteur* - نشریه پیروان سن‌سیمون که در سال‌های ۱۸۲۵ و ۱۸۲۶ در پاریس منتشر می‌شد. این نشریه را خود سن‌سیمون اندکی پیش از مرگش تأسیس کرده بود و پیروانش آن را ویرایش می‌کردند بازار، آلفانتن، رودریگز و دیگران.

۸ - F. P. G. Guizot, *Histoire générale de la civilisation en Europe and Histoire générale de la civilisation en France*.

۹ - *Esquisse d'un tableau historique des progrès de l'esprit humain*, t. 1-2, Paris, 1794. شرح و بسط می‌دهد که پلخانف در آثار دیگرش نیز مکرراً به آنها اشاره می‌کند.

۱۰ - P. Arnaud, l'abbé, *Discours, prononcé dans l'Académie Française le 13 mai 1771 à la réception de M. l'abbé Arnaud*, Paris, 1771.

۱۱ - نگارنده این تفسیرها ن. ج. چرنیشلسکی است که چندین ساله به انتقاد از مکتب مالتوس اختصاص داده است.

۱۲ - اصطلاح «قهرمانان» و توده، اول بار توسط میخائیلوفسکی در مقاله‌اش زیر همین عنوان که در سال ۱۸۸۲ نوشته شده بود ابداع شد.

۱۳ - *Souremennik* - مجله‌ای سیاسی و ادبی که بنیان‌گذاران آن پوشکین بود و از سال ۱۸۳۶ تا ۱۸۶۶ در سن پترزبورگ منتشر می‌شد. از سال ۱۸۶۷ نکراسف ویرایش آن را به عهده داشت. از جمله همکاران این مجله نیز

بلینسکی، دوپرولیویف و چرنیشفسکی بودند. این مجله در دهه ۱۸۶۰  
سنگوی دمکراتهای انقلابی روس بود.

۱۴- پلخانف در این جا به رابرت اوئن و پیروانش ویلیام تامپسون،  
توماس هاجکین، جان گری و دیگران اشاره دارد.

۱۵- کلمات «مورخ مسکوی» از کتاب Modern Idyll سالتیکوف  
شچدرین گرفته شده است. پلخانف در این جا اسامی را تغییر داده است (در  
کتاب سالتیکوف شچدرین این اسامی ماستیلاو و روستیسلاو هستند).

۱۶- بنا بر گفته میخائیلوفسکی، دوگرابی در این والمیت بیان شده  
است که «Pravda» (حقیقت) دو معنا دارد: آنچه که واقعی است و آنچه که  
عادلانه است.

۱۷- آئین گرایان - گروهی از لیبرال‌های میانه‌رو بورژوا که در  
دوران احیای سلطنت نقش مهمی در حیات سیاسی فرانسه ایفا کردند. آئین-  
گرایان دشمن بی‌رحم دمکراسی و جمهوری بودند. اما نظام مدنی جدید  
یعنی نظام اقتصادی جدید بورژوازی را برسمیت شناختند.

۱۸- Kostanjoglo - یکی از آدمهای کتاب نفوس مرده گوگول  
(بخش دوم).

۱۹- بانک ارضی دهقانان، که نارودنیکهای لیبرال به آن امید بسته  
بودند در سال ۱۸۸۲ ظاهراً برای کمک به دهقانان برای خرید زمین به دست  
دولت تزاری تأسیس شد. اما این بانک در واقع بسود اشراف بود و قیمت  
زمین‌ها را بالا برد و وسیله‌ای شد برای استقرار و تقویت کولاکها در  
روستا.

۲۰- ترجمه‌ای آزاد از شعر Knight for an Hour نکرامف.  
بقیه شعر چنین است: از جمع خوشردلان بی‌عار و دستهای خون‌آلود، مرا  
به آرمان بزرگ عشق، مرا به جنگ، مرا به جبهه یاران دعوت کن!

۲۱- ن. - فلان - تخلص دانیلسون یکی از نارودنیکهای روس  
است که اولین ترجمه روسی سرمایه مارکس به دست او انجام گرفته است.  
اولین جلد آن (که توسط او و هرمان اوپاتین ترجمه شد) در سال ۱۸۷۲

منتشر شد، جلد دوم آن در سال ۱۸۸۵ به چاپ رسید و جلد سوم در سال ۱۸۹۶. نیکلای - فلان در رابطه با این کار مکاتبات جالب توجهی با مارکس و انگلس انجام داد.

۲۲ - Le Globe - روزنامه‌ای که بین سالهای ۱۸۲۴ و ۱۸۳۲ در پاریس انتشار می‌یافت. این روزنامه در سال ۱۸۳۹ به نشریه مکتب سن‌سیمون تبدیل شد.

۲۳ - Russkaya Mysl - مجله‌ای ماهانه بود که گرایشات لیبرالی و نارودنیک‌ی داشت. این مجله از سال ۱۸۸۵ تا ۱۹۱۸ در مسکو منتشر می‌شد.

۲۴ - گوته درباره Le vrai sens du système de la nature در Dich tung und wahrheit (شعر و حقیقت) می‌نویسد: «ما نمی‌فهمیم چطور چنین کتابی می‌تواند خطرناک باشد؛ این امر بنظر ما چنان ملال‌انگیز چنان‌سیمریان [تاریک و ملال‌آور] و چنان مرگ‌آسا بود که دیگر تحمل حضورش برایمان دشوار شد...» (بخش ۳، جلد ۶).

۲۵ - نبرد ماراتون (۴۹۰ قبل از میلاد) با پیروزی آتنی‌ها بر ایرانیان پایان گرفت. این پیروزی به دولت‌های یونان کمک کرد تا هجوم پارسیان را به عقب رانند و موجب شکوفائی دموکراسی آتن شد.

۲۶ - بلینسکی در نامه‌ای به بوتکین بتاريخ اول مارس ۱۹۴۱ به شوخی از هگل بنام اپگور فیودور وویچ نام می‌برد که شکل روسی جورج فردریک است: «نه، متشکرم اپگور فیودور وویچ، با ادای احترام فراوان به کلاه فلسفی‌تان؛ اجازه بدهید با تمام احترامی که برای بی‌ذوقی فلسفی‌تان قایلم به اطلاع شما برسانم که اگر اینجانب در رسیدن به بالاترین پله نبرد بان تکامل موقی گردم، حتی در آنجا از شما خواهم خواست که درباره کلیه قربانیان وضع زندگی و تاریخ، همه قربانیان تصادف، خرافات، انگیزاسیون، فیلیپ دوم، غیره و غیره شرحی براهم بفرستید. در غیر این صورت خود را از همان بالا به زمین پرتاب خواهم کرد.»

۲۷ - مقاله میخائیلوفسکی که این‌جا و بعد از آن نقل قول می‌شود «تکامل دیالکتیکی و فرمول سه‌تایی پیشرفت» نام دارد.

۲۸- نقل قول از کتاب wit works woe بفرم گریباپدوف.

۲۹- اشاره‌ای به اظهارات انگلس درباره روسو در مقاله بیزدهم آنتی-دورینگ. (see F. Engels, Anti-Dühring, Moscow, 1988, pp. 166-68)

۳۰- هگل در مقدمه کتابش به نام فلسفه قانون می‌آویسد: «وقتی فلسفه برزمینه خاکستری واقعیت بارنگهای خاکستری شروع به رنگ‌آمیزی می‌کند، جوانی آن احیا نمی‌شود، فقط می‌توان آنرا شناخت؛ خفاش‌میرا شامگاهان به پرواز درمی‌آید.»

۳۱- هگل این اندیشه‌ها را در کتابش بنام تاریخ فلسفه شرح و بسط می‌دهد.

۳۲- Katheder – Socialism – گرایش درآمده ثولوزی بورژوازی دهه‌های ۱۸۷۰-۱۸۹۰. مبلغان آن که بطور عمده استادان دانشگاههای آلمان بودند از پشت کرسیهای (Katheder) خطاب خود در دانشگاهها در لغات سوسیالیسم، رفورمیسم بورژوازی را موعظه می‌کردند.

۳۳- See Sebelling, Ideen zu einer philosophie der Natur, Landshut, 1803, S. 223.

۳۴- میخائیلولسکی با Otechestvenniye Zapiski همکاری داشت که سالتیکوف شچدرین از سال ۱۸۶۸ تا ۱۸۸۴ مقام ویراستاری آن را برعهده داشت.